بسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۸۷۲
رده‌بندی دیویی:	۱۳۴۶ م ۵۴۹ ع ۸۶۱/۴
سرشناسه:	عرفی شیرازی، جمال الدین محمد، ۹۶۳؟ـ۹۹۹ق.
عنوان قراردادی:	[مثنوی]
عنوان:	مثنوی عرفی
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: بمبئی	ناشر: مطبع جهانشهری تاریخ نشر: ۱۳۴۶ق
صفحه شمار: ۱۲۰ ص	مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی	ابعاد: ۱۴×۲۲ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐	
توضیحات: خریداری	تاریخ ثبت خرداد ۱۳۷۲
یادداشتها:	
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۰ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان
فهرستنگار: اسفراد.	تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

بازبینی شد

٨٤٣

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی عرفی

ای همه عین تو پاک از همه — نقد وجود از تو و خاک از همه
چشمهٔ هستی دو عالم توئی — من که انا الحق زنم آن هم توئی
نغمه طراز چمنت وحدت است — زیور شبهٔ تو محالیتست
در بر هستی تو هستی مجاز — دیدهٔ علم تو بکنه تو باز
ذات تو مفتون اثرهای نو — علم تو حیران تماشای تو
حسن تو در جلوه فروشی علم — حیرت از آن دیده نماند بهم
صورت از آوازهٔ جود تو مست — معنی از اوصاف تو کوتاه دست
از تو بود روز و شب الفت گرای — عنبر و کافور بهم دوش سای
قصر بهار از تو معنبر اساس — شاهد باغ از تو مطهر لباس
نیلی زلف از تو پذیرد شکست — لعلی لب را تو دهی رنگ بست

طبع تحمل ز تو آرا گیر   گوش تغافل ز تو زیبق پذیر
عقل بہ بازار تو کاسد متاع   عشق بہ بزم تو پریشاں سماع
طبع سرود از تو بر انتعاش   سینۂ شیون ز تو جوید خراش
نرگس شہلاست ز جام تو مست   طرف کلہ زاں بر عونت شکست
دست بلا از تو گراید بخوں   روئے حیا از تو بود لالہ گوں
شاہد ایماں ز تو بس روسفید   کفر سیہ روز تو مست اُمید
کیسہ بری را بطمع دادۂ   خشک لبی را بورع دادۂ
سینہ حصار غم دل کردۂ   میکشدم درد و تحمل کردۂ
رہبر کوئے تو عبودیت است   تاجِ صفاتِ تو اُلوہیت است
بودی اگر ہمچو توئی در وجود   پیشِ تو بُردی بعبادت سجود
حسن عبودیت مشتی خیال   کس چہ شمارد بدر ذو الجلال
یا قدری مایۂ ارزندگی   یا مچشاں چاشنی بندگی
وہ کہ بریں طائفۂ ناتمام   لطف حرامست و سیاست حرام
کون و مکاں طے کن و بگذار حلم   باز بر اسبابِ عمل را بعلم
آنچہ باں حاملہ است آسماں   باز بصلب عدمش کن نہاں
زرد کن ایں نُہ چمن تازہ را   سرد کن آہنگ شش آوازہ را
ہفت تذرو از طیراں باز دار   مرغ اثر شان عدم آواز دار

سنگ بریں شیشۂ سیماب زن   شمع شفق شعشعۂ در آب زن
دشنۂ بہرام برآر از غلاف   سینۂ دستور فلک بر شگاف
انجمن مہر بروب از ضیا   دستِ شفق نیز بشوے از حنا
آئینۂ صبح فرو بر بشام   ویں قدح شیر در افگن ز بام
تیرِ فنا را ز کماں دہ کشاد   شعلہ قلم کن لب تیغ باد
شمع مسیحا بره باد نہ   مہر فنا بر لب ایجاد نہ
نقش نمود از ورق ظن بشوی   چہرۂ روح از عرق تن بشوی
برگ اجابت ز دعا و آستان   رائحۂ گل ز صبا و آستان
جلوۂ معنی ز صور باز گیر   در رہ وحدت روش ناز گیر
تا کند ایں زمزمہ ہر مشت خس   کای تو سزاوار بہشتی و بس
مستی و کیفیتِ مستی توئے   ہستی و از زندہ بہستی توئے
حسن ترا بر تو حلال است ناز   ناز ترا ہم ز تو شاید نیاز
در حرمِ ناز تو محرم تو بس   جلوہ بخود کن کہ ترا ہم تو بس
اے ہمہ لب تشنۂ فرمانِ تو   برگ رضا بردۂ بستانِ تو
شاد نشیناں ملول توئیم   نامزد رد و قبول توئیم
زہر غم و شہد طرب نعمت است   ہرچہ دہی مایۂ صد منت است
منت جاوید تو بر جانِ ما   نور تو در سینۂ ایمان ما

سینهٔ عرفی حرم راز تو / کبک دلش زخمی شهباز تو
مرهم این زخم کهن دور باد / درد پذیرندهٔ و ناسور باد
ای تو بآمرزش و آلوده ما / وی تو بغمخواری و آسوده ما
رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز / عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز
لطف تو دلال متاع گناه / علم تو بنشانده غضب را تباه
منفعلیم از عمل ناسزا / گر همه نیکست بپوشان ز ما
راستی ما ز ریا شرمسار / بندگی از نسبت ما شرمسار
تا ابد از معصیت آزرم ده / حوصلهٔ ضامن این شرمده
بگذر ازین معصیت بیحساب / هم گنهم نیست شمر هم ثواب
من که ورنجاندن بازوی تو / به که بناشم بتر از دی تو
ورکرمت میزندم بر دهان / تا بگشایم لب خواهش فشان
چشم و دل گرسنه چشمان تو / سیر نگردند ز احسان تو
آنچه بآن می سزم آنم بده / برتر از آن نیز عنانم بده
صاف امیدم طلب بیم ریز / گرد مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت بخش / چون بچشم فهم حلاوت بخش
شهپر جبریل نیازم بده / راه بخلوت گه رازم بده
در حرم عشق درون آورم / شیفته و مست برون آورم

این گل پژمرده که از باغ جود / دست بدست آورمش در وجود
رایحهٔ عطر وفایش بده / گوشهٔ دستار رضایش بده
تا بدماغی که رساند نسیم / غش کند اندیشهٔ امید و بیم
نشأهٔ توحید در آید بجوش / مستی جاوید بزاید ز هوش
ای تو شمارنده بدست نوید / برگ و بر مزرعهای امید
بحر عطای تو جواهر شمار / بی اثر باد طلب موجزار
منع لبم کن ز سرود طلب / تا نزند نغمهٔ دور از ادب
تا طلبم وای که دل خون کنم / خواهشم آموخته چون کنم
از نفس این نغمه بشوئیم به / حرف ادب سوز نگوئیم به
طرهٔ خواهش برضا بشکنیم / بال و پر مرغ دعا بشکنیم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار / عهد طلب بشکن و دل گرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما / تخم تمنا چه فشانیم ما
آدمی ار هیچ تر از هیچ کیست / تا کند اندیشه از بهر زیست
دیدی اگر مصلحت در عدم / بر اثر آن زدی اکنون قدم
مصلحت ما دگری دیده است / او بکند هر چه پسندیده است

شادم از و گر غم و گر شادی است
معنی این بندگی آزادی است

ایضاً مثنوی عرفی

ای طلبت چشمهٔ امید ما — ذوق فروش غم جاوید ما
گنج طلب زیر قدم سوده ایم — وز طلب گنج نیا سوده ایم
هم نفسم چشمه کشائے طلب — هم طلبم غالیه سای ادب
نیست ادب روی زره یافتن — ورنه که داند بتو ره یافتن
ما عدم و ذاتِ تو عین وجود — دست عدم کے درِ هستی کشود
از عدم آرائشِ ما کردهٔ — گوهری از هیچ بر آوردهٔ
سود و زیان زین گهر آنسو ترست — وائے برین دانه که بے جوهرست
نے غلط این نغمه نه آئین بود — نغمه زن پاس برون بین بود
گرچه درو نهیم بدرجِ عدم — نسبت گنج ازلی نیست کم
نسبت این گنج بکاری درست — در غم آرائشِ این گوهرست
نسبت این گنج بتعمیر ماست — زبده این گهر بے بهاست
گر خزفے از تو شود نور یاب — خنده زند بر گهرِ آفتاب
این گهر از نور عطا بر فروز — برقع مستوره نسبت بسوز
برگ و بر باغ فتوحم بده — ضعف تن و قوت روحم بده
ضعف چه ضعفے که ز جسمِ نزار — سایهٔ سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم نهد اندیشه پائے — باز گرانیم نجنبد ز جائے
ور بفشارد قدمے در دلم — گردد از ان تحت ثری منزلم
شمع حیا چون بدل آرم درون — از همه سو نوروی افتد برون
چون بضمیرم بپرد مرغ راز — از طَیَرانم شود آن دشت باز
مرغ سکون رم کند از دامِ من — شهپر جبریل شود کامِ من
جلوه بمعراج معانی کنم — در ارنی چرب زبانی کنم
طایر معنی کند از باغ جان — بر سر مجنون دلم آشیان
وصل توام رهزن ایمان شود — هر سرِ مویم صنمستان شود
این زرِ اندوده بنه در گداز — سکهٔ اصلیش بر افراز باز
تا نگرد چشم تماشائے ما — اسم تو بر لوح مسمائے ما
از ثمراتِ تو محمدؐ یکے است — وین ثمرانه باغ تو بل اندکیست
اندکی اما گلِ مقصود اوست — هشت بهشت از نفسش مشکبوست
اندکی از میوهٔ این بوستان — هست گلوگیر همه دوستان
حوصله در لذتِ او نارسُست — حوصله سنجان ترا این بسست
وائے که در باغ تو این مرغ دون — نغمهٔ شائسته نریزد برون
گو پر جبریل و گلزار حال — تا بگشائم بهوائے تو بال
میکدهٔ راز شود مشربم — نغمهٔ مستانه کشاید لبم

بازشود قفل زبان بستگی
زمزمه سنجد لب شایستگی

رحمتِ خود بر دلِ عرفی گمار
یکتنه یک نفس دیو ازو باز دار

شام اجل کز درِ جاں بگذرد
وز عدم آباد جهاں بگذرد

از نفسش دور مکن جود را
نور شهادت بده ایں دود را

مژدهٔ گلزار مخلد بده
برگ ره از دین محمد بده

ایضاً مثنوی عرفی

بوسهٔ اول که کلید اثر
زد بدر گنج بدایع گهر

در گهر افشانی گنج آفرین
بود محمد گهر اولیں

گشت محیطِ ازلی موج دار
تا گهر وے فگند بر کنار

گرنه درش خیمه بساحل زدی
موج قدم کے بسماع آمدی

چوں قلم صنع تحرک نمود
در رقمِ دائرهٔ هست و بود

دائره را نقطهٔ آغاز گشت
باز بوی دائره را باز گشت

والدهٔ عالم هستی فروش
بود ز بستانِ عدم شیر نوش

کز پے آرامش او در وجود
جنبش مهدش زید الله بود

آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است
وانچه ابد توشهٔ عهد وے است

آنکه نقیض آید و برهاں طلب
کنت نبیاً گنش مهر لب

صورت او حرم معنی نژند
هم غم و همسم شادی ازو سربلند

سینهٔ ور داز نفس مست جوش
از لب اندوه تبسم فروش

روے دل از شربتِ جاں یافته
آب لب از خشک لبی تافته

جود بدریوزهٔ احسانِ او
لطف ازل مایدهٔ خوانِ او

معتکف زاویهٔ اتحاد
عهد ازل را گره بی کشاد

گوهر گنجینهٔ منع ازل
روشنی دیدهٔ علم و عمل

شمع مروت ز وی افروخته
آتش خشمش دل خود سوخته

در چمن روضهٔ لطفِ ازل
رحمت او دام کشائے امل

صید زبو.. وے ازاں دامگاه
نامهٔ آزادی اہلِ گناه

سنبل بخشایش ازو تابناک
لاله آمرزش ازو آبناک

ز و نهج شرع گراں مایه طرز
جامهٔ لولاک ببر و تنگ و زر

سینهٔ او عینک عینُ الیقین
گیسوی آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهدِ او
سبع مثانی مگس شهد او

چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش
کوثر و تسنیم بدریوزه اش

حسن وی آرایش مرآتِ عشق
خاک درش مست مناجات عشق

دوستیش دل طلب و سینه دوست
صیقل او جوهر آئینه دوست

خندهٔ او مرهم داغ شکر
گریهٔ او شبنم باغِ اثر

علم وے اندازهٔ آثار دوست	حیرت او زیور دیدار دوست
رفعت او عالم معراج فرش	سایه تحت الثریش تاج عرش
لذت ناموس دل از داغ اوست	فصل بهار ادب از باغ اوست
روئے وضو شسته بآب ادب	طاعت او سلسله تاب ادب
از ارنی شوق وی آبستن است	لیک ادب بندره زادن است
چوں اثر لطف حکیم ازل	ساخت شفاخانهٔ علم و عمل
دار وے ہر درد که بنوشت خواند	جمله برنجور دلاں برفشاند
حقهٔ معجون ادب دور بود	زاں لب موسے ارنی سنج بود
در بر ایں شمع شبستان غیب	ایں هنر افروز گدازندهٔ عیب
روح امیں با همه فرزانگی	زد علم دعوے پروانگی
راز گشایندهٔ عیب و هنر	گفت که اے بے ادب آهسته تر
شمع وصالش نتواں برفروخت	سایه که پروانگیش کرد سوخت
ظل الٰهیست ولی ظل زداے	سایهٔ نورست و لے نور زاے
سایهٔ آں نور که بے سایه است	نور دریں سایه تهی مایه است
مایهٔ تقدیر بدست وے است	امر قضا میل پرست وے است
گر بگشاید عدم صید بند	آنچه نه واجب بجهد از کمند
ور ببرد نقص عدم از عدم	ممکن و واجب نشناسی زهم

چوں نظر عقل ممیز شود	در ازلیت متمیز شود
صیت جلالش زده بر عرش کوس	در بر او دست ادب سینه بوس
تکیه گهش بالش وحی جلیل	بالش مملو ز پر جبرئیل
بوس لب عرش براں زیر کام	می شمرد مفتی عزت حرام
محرم آں پردهٔ مستور بود	کز قدمش بوس ادب دور بود
لیک بر و پردگی آں مقام	بانگ ہمی زد که درون تر خرام
عرفی ازیں زمزمه سریت نیست	هیچ محابا ز دلیریت نیست
نعت سرائی ز لبت کم مباد	بے ادبی چون تو بعالم مباد
هاں جگر زمزمه را تازه کن	بے ادبی را فلک آوازه کن
بر در معنی سر بے تاج بر	تاج سر از معنی معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنیم	نامهٔ معراج طرازی کنیم

ایضاً مثنوی عرفی در بیان معراج

ساعتے اندوده بنور عطا	خلوتیان حرم کبریا
مژده رساندند بروح الامیں	کای تو بشارت بر سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر	مژده بآر آتش اسلام بر
زم بابالین وے اندر شتاب	تا زمد ناگه از آغوش خواب

هان بکنی کز پئے پیدا ریش — لب بگشائی بطلبگاریش
دمبدم آهسته بران باغ جان — دامن ریحان عطا میفشان
کز اثر بوے که داند چه پوست — خود بگشاید مژه خواب دوست
چون مژه را نسیم کشادی دهد — دیدهٔ او عرض سوادی دهد
عرض سلامی بده از ما بدوست — زانکه سلامی چو توئی ننگ اوست
بلبل وحیی بترنم درآے — برچمنش هرچه توان می سرائے
بر سرِ هر ذره که ناز د سخن — پیش رو نعت سرائے بکن
وانگه ازین شیوه عنان باز کش — رخت بآرامگه راز کش
بانفس گرم بجوشش و بگوے — خیز که ایزد کندت جست وجوے
امر چنین است ز جان آفرین — کز قدمت عرش شود بوسه چین
بس ز تو این زمزمه چون سر زند — خیز دو دامن بمیان بر زند
پیش بر این مرکب گردون شتاب — ترک ادب کرده بگیرش رکاب
غاشیه بر دوش بیا در عنان — باز ممان از جلوش ناتوان
روح امین برگ بشارت گرفت — بال بهم بر زد و رخصت گرفت
کرد وداعِ فلک لاجورد — قاعده مژده بری پیشه کرد
سایهٔ طوبیٰ طلبید از بهشت — مردمک دیده بحوران نوشت
وانگه ازان غالیه گون تار و پود — بافت یکے نغز حریرے کبود

زان بطرازید شب عنبرین — برقعی افگند بروئے زمین
تا بکند دیدهٔ آلوده باز — بهره نگیرد ز تماشائے راز
لیک ز کامش چو بود بوسه گیر — برقع وے کرد ازان خوش حریر
بس که بزینت گریش میل بود — دست بآرایش دیگر کشود
نوری ازان صبح جبین بر گرفت — سنبل شب در سمن تر گرفت
چون رهش آراست ز هر برگ و ساز — بر سرِ بالین وے آمد فراز
داد بهنجار اشارت عنان — گشت بران باغ ترنم فشان
عاریتی زمزمهٔ آن تذرو — رقص در آموخت بآن تازه سرو
خانه فروشانه برفتن شتافت — آستی افشان بر توسن شتافت
مرکب کرسی کفل عرش ساق — نام وے از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو — آهوے وهمش سگ دنباله دو
گرم روشتر ز دعائے مسیح — نرم عنان تر ز کلام فصیح
یک نفس اندیشهٔ سرعت فشان — گر بوے از جهل شود همعنان
گرچه مزاجیش بود معنوی — تب کند از علّت چابک روی
گر بوے افتد نظرش در گذار — فوت شود وهم برنج دوار
گرد لبالب چو شد آرام یاب — دامن آرام و درنگ از شتاب
تا رود آسوده تر اندر هوا — تا بفلک بود سراسر خلا

جاذبهٔ نسبت دریای جود — چشمهٔ نور از دل ظلمت ربود
از در این صومعه تا اوج عرش — زیر قدم عزت معراج فرش
حرز عزیمت بعنان در دمید — رشتهٔ بهر چار گهر در کشید
بر دمید ان فلک ترکتاز — بست بتوسن زفتم طبل باز
زد بعمل گاه عطارد قدم — باز تراشید ز جورش قلم
زهره رامشگر حوری نژاد — از نفسش عود بر آتش نهاد
گرد بمیدان چهارم شتاب — مهر مسیحا ببرید آفتاب
حلم وی از بهر دل کج نهاد — دشنهٔ بهرام بشهد آب داد
مشتری آوازهٔ وصلش شنفت — گرد رهٔ وی بمصلا برفت
جعد معنبر بزحل برفشاند — گوهر وی در تهٔ عنبر نشاند
بر قدمش تا نهمین آسمان — ثابت و سیاره جواهر فشان
ران حمل چربی تماشش یافت — بارهٔ او سحرآ که شتافت
ثور برون آمده از پر و بال — رفت بقربانکه عید وصال
بهر سجود رهٔ او تو امان — صد سرش از هر سر مو شد عیان
چون سرطان بوسه زبانش ربود — چشمهٔ حیوان از سیر لبش کشود
چون اسد آن شیر زبان را بدید — دست بدندان تحیر گزید
سایهٔ آن جعد که دل می فشاند — در چمن سنبله سنبل نشاند

سایهٔ حلمش چو بمیزان فتاد — در سفر تخت ثری رو نهاد
نیش ستم در دم عقرب شکست — بر اثرش راه نحوست ببست
ناوکش از قوس چنان تیز جست — کز جگر جدی سبک خیز جست
بس که بتعجیل فرس می جهاند — شربتی از دلو نوشید و راند
حوت ازان چشمهٔ نم آلوده شد — وز الم تشنگی آسوده شد
از نهمین منظره چون برگذشت — بارگه عرش پر از مژده گشت
هر که بهودج بریش خاص بود — در رهٔ آن مرحله رقاص بود
یکدو قدم با قدم ریشش رفت — تا بدر عرش چنین پیش رفت
مرغ تنش عاشق پرواز گشت — بر اثر روح سبک تاز گشت
سدره سراسیمه زغوغای نور — غوطه زنان عرش بدریای نور
ماند نه بر وجه مسافت قدم — زان سوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی ازان پایه دور — وز قدم نور لب سایه دور
سود و زیان مانده بطاق عدم — هستی خود هشته در اوّل قدم
از می نابود مکان مست گشت — شعلهٔ بازار جهت پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت — مرغ تن افتاد و طپیدن گرفت
از حرم ایزدی آمد ندا — کای گهر گنج الهی درآ
آن بروش مرهم دلهای ریش — عزم در وال کرد ادب بیش بیش

رعشه بر اندام ز تاب هوا
شسته قدمها بگلاب حیا

رفت و ببوسید لب آستان
رفت بمژگان ز درش گرد جان

برگ روش زان سوی درگاه ماند
کام ادب در حرم شاه ماند

با نفسی از دل خود گرم تر
کرد سلامی ز ادب نرم تر

بنده نوازانه جوابش گفت
تا بر مسند رهش از شرم رفت

عجز فشان رفت بنزدیک مهد
عزت او بست آن دزده عهد

چهره بران دزده و ناسوده نے
هر سر مو دیده و نگشوده نے

لیک چو در وصل نگنجد حجاب
یافت ز رؤیت چمن دیده آب

لیلی خود دید و بسے نغز دید
زانچه تماشا نتوان مغز دید

دیدنی از چشم و تماشا بری
لیک سراپا بتماشاگری

صاف شراب ازلی درکشید
نوشی ازان لب که نه گویا شنید

با همه مستی ز مے لطف دوست
داشت بیاد آنکه ازان سوے جوست

آنکه بود امتش اما بنام
آنکه بر و امتی وے حرام

مرحمت عام بجوشش آمدش
مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل جو ادب دست نشان حیا
لب جو اثر غوطه زنان در دعا

هر ضمنی کز طلبش رو نمود
بوسه اجابت ز لبش در ربود

مرهمی آورد فرا درد ما
ذیل گنه پاک شد از گرد ما

معصیت ما همه آسوده کرد
لیک همان کوشش بفرموده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا
بهر تو آهسته بگویم بیا

وه که سراسیمه شد اندیشه ام
هرزه درایست دگر پیشه ام

عرفی ازین دزده بیا برستاز
گرم عنانی تو بس در مجاز

طبع بسے بے ادبی می کند
خلوت یزدان طلبی می کند

بے ادبی را گهر افروز گشت
بانگ بر و زن که ادب سوز گشت

اے بسخن کام زن اوج عرش
پای تو بس نازک و الماس فرش

بازبس آ تا قدمت ریش نیست
مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست

در خور اندازه عنان نرم دار
بوسه براهی که دهی شرم دار

مصلحت اینست که مانی بجاے
اے قدم طبع بلغزیدن آے

چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت
شد گهرافشان و اجازت گرفت

روبره آورد و سبکبار گشت
چون بحرم رفت جنان باز گشت

بسر خود چون بنشست از سماع
گرم ترک یافت ز وقت وداع

هر قدمے تا در آرامگاه
معتکفی بوسه فشاندی براه

روح امین نیز که وامانده بود
بوسه بهر گام برافشانده بود

بود برآشفته ازین تیره فرش
زان طلب دوست ببودش بعرش

گرنه بآن روضه ازین طرف جو
تشنهٔ پرواز بود مرغ او

دامن خدمت بمیاں برزده
عرش در آید ز درش سرزده

آستی افشانده برین دامگاه
بس که سبک رانده بآرامگاه

در دم آسائشِ روح الامیں
بود هرنج از حرکت آستیں

عرفی اگر هست براقت بزیں
مانده نشان قدم اینک ببیں

براثر رهرو معراج راز
گرم عناں شو دوسه میدان بتاز

گر بمقامی رسی آنجا بمیر
ور نه رسی خود به تمنا بمیر

ایضاً مثنوی در نعت

اے نفس طبع ادب سوز شو
نغمه زنی را گهر افروز شو

نغمه روح الهیت ساز کن
زمزمهٔ نعت شه آغاز کن

صدر نشین صف پیغمبری
جوهریاں را گهر جوهری

جوهر آئینه طراز ضمیر
شبه وے از روے عدم بوسه گیر

صیرفی گوهر ارباب درد
برده ز بس رنج کشی آب درد

گوهر گنجینهٔ معنی کشائے
جوهر آئینهٔ موسیٰ نمائے

جوهر او سینهٔ تنگ آشنا
گوهر او آفت سنگ آشنا

کوه چه شد آں سنگ ستم خیز کو
آں خزف در گهر آویز کو

تاش بسایم بلکد زیر پائے
وانکه از و دیده کنم سرمه سائے

آں زچه از خون گهر ریختن
وین زچه در آں گهر آویختن

بل که بسایم نه بکام ستم
زانکه بحل میکندش از کرم

گوهر خود را بشکست آزمود
جوهر او را بدو عالم نمود

یعنی اگر هست ترا گوهری
بشکن و از وے بنما جوهری

جوهر معنی بدل تنگ ریخت
گوهر صورت برِ سنگ ریخت

یعنی ازاں میخ ازیں می خراش
آں بستان ایں بفشان و دباش

چوں خزفش عز گهر بوس یافت
درج درش منصب فانوس یافت

زانکه ز درجش چو گهر باکشید
جائے گهر ترهٔ مرجاں دمید

واں شجر تر ثمر از نور داشت
روضهٔ کی شجر طور داشت

گنج معانی بنما اے خدا
بس که برافشاند و بنمودش سزا

سنگ طلب کرد که باروئے زرد
گوهر خود بشکند از تاب درد

سنگ مگو ترک ادب میکند
گوهر او سنگ طلب میکند

تا گهر وے تهی از رشته گشت
لعل بخون جگر آغشته گشت

بود ز بس تشنه لبی خونِ خویش
فتنه نشست از درِ مکنونِ خویش

بس که ز جوشیدن خوں رنج داشت
سنگ بفصادی گوهر گماشت

بس که ز هر زخم برد لذتے
بر گهرش سنگ نهد منتے

عرفی اگر گوهر پاکیست هست
لذت و منت ببر از هر شکست

گوهر خود بشکن و عزت شمار　　　زمزمهٔ اُمتی از وے برار

ایضاً مثنوی در نعت

اے که تو آرائش عصمت ز تو　　　شرع مگس ران طبیعت ز تو
حسن نبوت بتو زیبنده است　　　رنج محبت بتو دل زنده است
ناصیهٔ قصر زمین بوس تو　　　عصمتِ ما سایهٔ ناموس تو
مرحمتت چون گنهم بے شمار　　　تشنگیت چون نفست آبدار
جوے طرب ره نبرد مشربت　　　روے تبسم نشناسد لبت
خنده مگر سوے نوالش راه نیست　　　کز مزهٔ شهدِ تو آگاه نیست
لب بگشا تا برِ آبِ حیات　　　باز چشد تلخی لب را نبات
گر لبت افسون بمداوا دهد　　　از نفس مرگ مسیحا دهد
ور مگس گرم پری نفس　　　شعله بخشد طوم رباید مگس
هرچه سوے هست عنانش دهند　　　داغ طفیل تو بجانش دهند
بادِ سلیمان چو بباعث وزید　　　جلوهٔ شمشادِ روانِ تو دید
زیورِ نسبت ز تو بر بسته اند　　　جز بتمنائے تو در بسته اند
گر نه هدایت ز تو آید بسیر　　　نوح تیمم کند از خاک دیر
گوشهٔ اورنگ سلیمان گذاشت　　　چهره بجاروب کشی بر گماشت

باغ ترا روح امین عندلیب　　　باد مسیح از چمنت برده طیب
آبِ مسیحا شده خاکِ رهت　　　تا لب شتابد بشمیم گهت
نالشِ من بے تو دل آشوب دهر　　　آبِ من از هجرِ تو همدوشِ زهر
از حرم راز برون مانده ایم　　　منفعل از اهل درون مانده ایم
نعتِ تو از آئینه ام زنگ برد　　　ناخنه از دیده طبعم سترد
من کیم و جوهر طبعم کدام　　　تا برم از گوهر نعتِ تو نام
شوق من این بے ادبی میکند　　　دعوائے حسّان نسبی میکند
عقل که باغِ صفت آرائے تست　　　تشنهٔ زینت گرهی رائے تست
فیض ترا نامیه مزدور باد　　　باغ تو از فیض تو معمور باد
اے که دمے گنج عطا رایگاں　　　ریزهٔ گنجینهٔ عرفی فشاں
در گهرش هست سزاوار گنج　　　لطف تو میداند و ایثار گنج

ایضاً مثنوی عُرفی

اے نگران خفته هشیار مست　　　شاهِ هستی بعماری نشست
رقص کناں بهر وداع آمده　　　ناقه و محمل بسماع آمده
خیز و دو در پیش عناں گیر خیز　　　جمله خرابیم بتعمیر خیز
شرع ملامت بر داز ننگ ما　　　گوهر ایماں شکند سنگِ ما

هر دو ازین صومعه رم کرده اند
رو بحرمگاه عدم کرده اند

شرع بهمسایگی دل فرستند
توشه بنزدیکی محمل فرست

تا بوجود آستیی افشان رویم (مخفف آستین)
بر اثر شاهد ایمان رویم

با سفری راه زنان در کمین
مایهٔ ما گوهر ایمان و دین

خیز که ما را سر این گرد نیست
همره این قافله یک مرد نیست

جمله متاع از پی غارت بریم
جنس خرابی بعمارت بریم

ای تو عمارت گر هستی خراب
وی ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس ما تیره تر است از دماغ
نیست گنجینه روا شب چراغ

مرغ تو آسوده درین دام چند
رنج محبت بری آرام چند

این قسم از بهر چنین برج نیست
وین گهر آرایش این درج نیست

گرچه صدف مخزن هر گوهر است
هر گهری را صدفی درخور است

حجره بپرداز و بمحمل نشین
خیز و بیا در حرم دل نشین

محمل آرام بجمازه چند
زیور این مژده بر آوازه بند

بس که بره شمع دعا سوختیم
گوشهٔ محمل بنما سوختیم

بس که کنم یاد لبت گریه ناک
بی تو کشم جرعهٔ روحی فداک

چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست
آب من و خون شهیدان یکیست

صبح قیامت نفسش در گلوست
وز لب فرمان تو دستور جوست

بسکه شکستی بگلویش نفس
مرغ وی آزاد نمای از قفس

تا بکی از منبر ظلمت نصیب
نغمهٔ تزویر برآر از خطیب

خیز و ترنم بلبش در شکن
وز نفست موج بکوثر فگن

صومعه آراسته اند از حیا
شرع تو ست این بتماشا بپا

شرع ترا جمله در افزایشند
در صدد زینت و آرایشند

بس که درافزوده برو برگ و ساز
گر بنمایم شناسیش باز

بس که ستم دیده ز تزویر ناس
در شده چون سایهٔ تو در لباس

گرچه ازین طائفه پنهان به است
شرع تو چون جسم تو عریان به است

خیز و برافگن ز جبینش نقاب
تا بشناسیم شب از آفتاب

این زر بیغش که برو نام تست
دست بدست آمدنش سکه شست

بر لب وی تازه کن این نام را
سکهٔ نو زن زر اسلام را

ما همه رنجور و مسیحا توئی
داروی بیدردی ما توئی

نیم دعا بهر دو عالم بس است
بل ز تو آهنگ دعا هم لب است

یا نفسی نائب طوفان نوح
کین خس و خاشاک بشوید ز روح

یا نفسی مست می مرحمت
گر ز ره ما رفته شود معصیت

دست برآور که محل دعاست
بر نفست روح اجابت فداست

شستن آلایش هستی غبار
سهل بود بر چو تو ابر بهار

زین چمن کم بر نقصان پذیر
ریزش نیسان عطا واگیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست
رنگ خزان بوی بهارش ز تست

حاصل این باغ مسلم کراست
سود و زیانش که برو غم کراست

گرچه بصد معصیت آلوده ایم
چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم

تشنهٔ مسلّم ز چه ماند ز آب
ذره ببال که برد آفتاب

سینهٔ عرفی که غم اندیش تست
راحتی غیر تو در ریش تست

ره بشفاخانهٔ رازش بده
مرهم ناسور نوازش بده

ایضاً مثنوی در نعت

بلبل طبعم دهد این مژده باز
کآمدم اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت گلے دیده ام
زمزمهٔ تازه برو چیده ام

پرده ز اسرار درون میکشم
ظلّ شرا از پرده برون میکشم

میکنم این دعوے عالی اساس
تا بکے این نغمه زنم در لباس

جمله برآنند که بے سایه است
وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه ورش چون نگرد بے بصر
سایهٔ او دیده و لے دیده ور

سایهٔ این ذات نه ظلمانی است
آب وے از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ماهِ تمام
سایهٔ ما این عرض دُورِ فام

سایهٔ صورت طلب از آب و گل
سایهٔ معنی نفتد جز بدل

سایهٔ او صیقلی آفتاب
نور درین سایه بسوزد نقاب

نور وے آرائش بود همه
سایهٔ او اصل وجود همه

سایهٔ او بود که دریائے جود
داد بوے مایهٔ بحر وجود

سیلی از و روے بهر گوشه کرد
گشت تناسل ز نمش خوشه گرد

سایهٔ او بود کزان بحر زاد
وز نفسش چشمهٔ طوفان کشاد

لوح وجود از رقم فتنه شست
جنبش حرف از قلم فتنه شست

سایهٔ او بود که در باغِ ناز
بود تماشائی گلهائے ناز

آتش نمرود برو باغ بود
لاله فروش چمنش داغ بود

سایهٔ او بود که زد کوس حسن
جامه علم کرد بفانوس حسن

دشنهٔ غم در دل یعقوب راند
زهر ملامت بزلیخا چشاند

سایهٔ او بود که نور سراغ
داشت براه ظلماتش چراغ

آب لب چشمهٔ حیوان مکید
عمر ابد رخت بدریا کشید

سایهٔ او بود که از جیبِ طور
گوهرش افتاد بدریائے نور

هر صدف سینه که بے مایه بود
حاملهٔ گوهر ازان سایه بود

دولتِ ما بین که صدفهائے ما
با گهر آن ذات نمود آشنا

سایهٔ او بود که اورنگ داد
بر زبر باد هوا بر نهاد

زمزمۂ معدلت آغاز کرد
صعوہ و شہباز بہم آواز کرد

سایۂ او بود کہ در باغ جود
روح امینش گل فطرت کشود

باد بہشت از نفست می وزید
چشمۂ حیوان ز لبش می چکید

اے گہرت مبدء آثار دوست
سایۂ تو مطلع انوار دوست

سایۂ ذات تو مقدم بذات
دیں صفتت فاتحۂ معجزات

جوہر آئینۂ شاہی توئی
معجزہ صنع الٰہی توئی

پایۂ ایوان تو معراج طور
سایۂ تو گوہر دریاے نور

آدم و آں جمع کہ پیغمبر اند
شہر ترا جملہ عمارت گر اند

ایضاً مثنوی در منقبت

بود تو مقصود وجود است و بس
جز تو ہمہ گفت و شنود است و بس

کعبہ توئی واں ہمہ راہ تو اند
چشم توئی جملہ نگاہ تو اند

ہر سخنے کز لب دیں راندہ اند
تازہ پیامے ز تو بر خواندہ اند

گر نبود مہر تو بر نامہا
جملہ بشویند بخوں جامہا

گر نہ نسیم تو بر آدم وزد
در چمن روضہ لب غم گزد

گر نہ ز مہر تو در دل زند
نوح کجا خیمہ بساحل زند

گر نہ خلیل از تو پذیرد فراغ
کلفت آتشکدہ یابد ز باغ

گر نہ دمی بر لب یوسف نفس
تیز نخوشد بہ نباتش مگس

گر نہ ز دست تو کشد خضر جام
زہر شود آب حیاتش بکام

گر نہ لبت فیض بعیسا دہد
نیم زبانے کہ بہ موسے دہد

گر نہ ز دیوان تو یابد نشان
مور بتابد ز سلیمان عنان

گر نہ فشانی بہ لبش ساز و برگ
از دم عیسے بچکد زہر مرگ

اے ہمہ از فیض تو آراستہ
دست بدامان تو برخاستہ

من کہ نگنجم بحباب عدم
نیستم از فیض تو نومید ہم

زمزمۂ نعت تو سنجم مدام
ہست مرا بلبل باغ تو نام

داغ درونم ز گل باغ تست
مرہم من تازگی داغ تست

بوئے ازاں گل بدماغم رساں
مرہم توفیق بداغم رساں

عرفی اگر شادی اگر ممتحن
گر قفس آرا مگہ و گر چمن

نغمہ طراز ندۂ ایں باغ باش
تشنۂ ناسوری ایں داغ باش

ایضاً مثنوی در منقبت

آمدم آئینۂ معنی بدست
مژدہ دہ چشم تماشا پرست

از گہر شرع تراشم نگیں
تا بنگارم بوے اسمائے دیں

طرح صنمخانۂ چیں میکنم
لیک باندازہ دیں میکنم

درحرم شرع بسی شاهدان
هست همه عشوه گر و دلستان

لیک زبیم نظر ناصواب
جمله فرو هشته جبین را نقاب

مژده ز طبعم بتماشائیان
کاورد اینک همه را درمیان

باد نقاب از دم گرم آورد
مرهمه را سوخته شرم آورد

شاهد طبعم که همه معنی است
مهد نشین حرم لیلی است

قطرهٔ خونم که سخن نام اوست
چشمهٔ معنی همه در جام اوست

نیشتری بر رگِ دل میزنم
رشتهٔ خونش بنفس می تنم

تا مگر از جنبش رای ثواب
چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب

من که بآسودگی ار زنده ام
در دل خود ناخنی افگنده ام

حیف که لختی که تراشم ز دل
این نفس مست فشاند بگل

هیچ درون آکه ازین ریش نیست
هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز
لیک بالماس نیارد ستیز

طبع من الماس لب آسوده است
سایه نشین غم دل بوده است

گر نفسش دل گزد از وی مرنج
باد هوا با نفسش بر مسنج

آب حیاتش بلب نشتر است
باد مسیحش بسموم اندر است

طبع مرا معجزه مریم است
شاید اگر زاده مسیحا دم است

این ثمر تازه بهر فصل نیست
زاده این طبع زبون اصل نیست

گرکس اهل الطلب می رود
تا غم مولیش نسب می رود

گرچه مسیحا دم و نوشین لبست
از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من کامده در جلوه چست
پیرهن از گریهٔ یعقوب شست

دامن آلوده بجوشش به بین
عصمت از حسن فزونش ببین

بر نفس گرم گهی مے گرو
زمزمهٔ از نقسی مے شنو

گر بنذیری دم پژمردهٔ
زنده بریسی و درون مردهٔ

من که سخن مست و خراب منست
باغ نفس تشنهٔ آبِ من است

گرنه بجویم رود آبِ سخن
در چمنیم تشنه بمیرد سمن

ای ز دمم سینه معنی بجوش
مرغِ معانی ز لبم در خروش

در چمنِ زمزمهٔ دل کاشتم
وز ثمرش عالمی انباشتم

گرچه نه از کرده نفس میزنم
شعلهٔ تزویر بخس میزنم

بشنو و منگر که من آلوده ام
نیشتر بر دل و آسوده ام

قبله نما هست ز طاعت بری
لیک سوئے کعبه کند رهبری

مرغ خوش الحان که نداند مقام
نغمهٔ او کس نشمارد حرام

سوزن عیسے همه بندد گره
لیک دمش مرهم ناسوده

آنکه نماید ره و گوید ملنگ
شاید اگر پاش بر آید بسنگ

زمزمهٔ من که کم از صور نیست
گر لبها عشش نرده دور نیست

آئینهٔ هر عیب هویدا کند	لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا نگار	دیدهٔ خود را نبود جز غبار
لیک عمد ازبروم واژگون	رمزی ازین بر تو فشانم برون
راه نمائی که برون ارزه است	پاش کمست ارنه زراه آگهست
آنکه ره کعبه نماید بکور	دیدهٔ بهانا که نه بندد بزور
گرچه قدم سوده وره تافته	باطنم از کعبه نشان یافته
افتان خیزان بنشان میرسم	گر دهم عمر امان میرسم
ایکه از اندیشه سبک روتری	بر قدم خویش چرا نشتری
راهِ حرم گیر و سبکتاز باش	هر قدمے محرم صد راز باش
گرنه روم من تو عنان نرم دار	نے ز من از راهِ روان شرم دار
اے رگِ جان بردمِ شمشیر تیز	طبل عدم زمزمه برداشت خیز
عرفی ازین نشاه مثالی بیار	تا بکنند اهل شعور اعتبار

ایضاً مثنوی عرفی

هر نفس این زمزمه سنجد سپهر	کای ادب آموختهٔ ماه و مهر
هرچه درین دائره جنبش نماست	شعبدهٔ پرده دستان ماست
حاملهٔ نطفهٔ زیب تو ام	نامیه باغ فریب تو ام

شحنهٔ ویرانه و آبادیم	رهبر غم راهزن شادیم
گاه دهم جلوه بفرش زرت	گاه ز خاشاک دهم بسترت
گه نفس اهل رشادت کنم	گه مگس شهد فسادت کنم
گاه فروشم بسلم عطر باغ	گه شکنم بوئے سمن در دماغ
گه کنم آوازهٔ امید ساز	گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز
ناله نوا ساز تظلم کنم	فتنه عنان تاب ترحم کنم
خنده فرستم بفریب لبت	گریه نشانم بکمین شبت
صبح جبین آورم و شام زلف	در تبِ لرزا فگنم دامِ زلف
صافی لذت بتکلم دهم	مغز حلاوت به تبسم دهم
عشوه بگویم که عروسی کند	غمزه لب عربده بوسی کند
تا بتماشائے فریب و فسون	نور دل از دیده تراود برون
نیست فریبنده تر از من کسے	عمر ببازیچه بدزدم بسے
اے ز دلِ اهل فنا ساده تر	وز علم عقلِ من افتاده تر
نورس بازیچهٔ چرخِ کهن	فاختهٔ عشوهٔ این سروبن
تفرقه آموز نشیب و فراز	نامزد حیلهٔ این عشوه ساز
حسن مجاز آتش افسرده است	دل که با وزنده بود مرده است
لذتِ هر میوهٔ غذائے دلست	وین ثمر بے مزه آب و گلست

خوشه بی دانه درو میکنی
عمر ببازیچه گرو میکنی

ذائقهٔ معرفتت نیست حیف
باصرهٔ مصلحتت نیست حیف

دل بخم زلف پریشان مده
سلسله برگردن ایمان منه

عقل تو از رعشه عنان گیر نه
هوش پذیرندهٔ تعمیر نه

فکر دوا کن که مرض هائل است
زین مرضت بیم وفات دل است

گوش بمن کن که طبیبت منم
نوش دل زهر نصیبت منم

نیستی اصلاح مزاجست و بس
مرگ هوسهات علاجست و بس

نفس تو لبیک زنان میشود
ناز کجا بانگ هوس بشنود

گر تو درین ره که فریب آشناست
بر اثر نفس بتازی خطاست

آنکه بنفس آشتیش محکم است
عید وی آبستن صد ماتمست

وانکه بخونریزی نفس آشناست
در دکشی ماتم او عیدهاست

تا فلک اسباب حیل برگرفت
دیدهٔ امید سبل برگرفت

نغمهٔ این ساز خوش آهنگ نیست
گوهر این بحر گران سنگ نیست

جام رز اندوده و می ناگوار
گوهر بی آب و صدف آبدار

بیع مکن با گهرش سود نیست
حاصل این شمع بجز دود نیست

زهر ازین مخلله بیرون دهند
باده نمایند ولی خون دهند

حرف مراد از ورقت برتراش
مست ملامت شو و آلوده باش

آنکه بود نشاه می در سرش
تلخی می شهد نماید برش

الفت غم جو که کند سینه تنگ
ورنه دلی را بطرب نیست جنگ

طبع کس از تلخی زهر آشناست
بیم ز شیرینی قندش کجاست

وانکه بود عادت طبعش بقند
زهر فرستد بمزاجش گزند

نغمهٔ امید و هزاران نفس
مایدهٔ یاس ندارد مگس

تلخ دهانی گله سازی مکن
لب مگشا نغمه طرازی مکن

من هم ازین می قدحی میکشم
وز مزه اش آب دهان می چشم

سایه مرا لازم و لازم نقیض
بر اثرم صحت و صحت مریض

خنده که از چشمهٔ نوشش آمده
بر لب من زهر فروش آمده

نغمه کزو کام حلاوت برد
ذوق مرا نزد ملالت برد

می که برو بیغمی آمد حلال
بر دل من چیده بساط ملال

گر شود از تشنگیم دل کباب
عهد رطوبت شکند طبع آب

غم که بمن عهد وفا بسته است
از اثر صحبت من خسته است

گل که بود نشاه ذوقش بلند
می چکدش خون ز لب سیرخند

برگ مرادش اگر آماده بود
لوح وی از خون جگر ساده بود

از لبت آلایش تلخی بشوی
وانکه ازو شهد تبسم بجوی

چشمهٔ کوثر که همه خنده است
فرش بدار الفرح افگنده است

یا بهل این غمکدهٔ عشوه سنج
یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج

این همه آلایش دامان و دست
خیز بشو چشمهٔ تسلیم هست

آتش این سوختگی خامی است
مرهم این داغ زناکامی است

داغ رضا نه بدل هر غمی
ریش فسر شوی ز هر مرهمی

در دبطنازی درمان فرست
مرگ بسر چشمهٔ حیوان فرست

مرهم صد داغ کن آن ریش را
کز غم مرهم بستد خویش را

من که دلم تازه کند زخم نیش
مرهم ریشم چه بود باز ریش

زنده درونی که بدرد آشناست
مرهم گوید نمکش مدعاست

ریش کز و خون نرود ریش نیست
راحت از و نیم قدم بیش نیست

ریش نو پژمرده ولی نم به است
گر ببری منت مرهم به است

آنکه ندارد سر این ماجرا
بس بودش ننگ سلامت جزا

ای بره تشنه لبی در شتاب
تشنگی آموز مزاج سراب

آب تو در چشمهٔ ناکامی است
صاف تو در جام تهی جامی است

هان بچشی زین عسل اندیشه کن
منع دل و طبع هوس پیشه کن

شهد بیفشان و مگس ران بگیر
در جگر چشمهٔ حیوان بمیر

دانکه ازان مرگ بری جاودان
یاد کن از عرفی معنی فشان

ایضاً در نصیحت

صبحدمی شعبده بازی که هست
حلیهٔ نیرنگ نباهید بست

گفت که ای مطرب بزم مجاز
انجمن لهو و لعب می طراز

گوهر عمر و خرد اهل هوش
میخرد و می دزد و بمن میفروش

زهره ببازیچه دری باز کرد
انجمن عشوه گری ساز کرد

نغمه زنان جام و صراحی بدست
جرعه فشان گشت بهشیار و مست

مشت خیالی بسماع آمدند
هوش و خرد را بوداع آمدند

تیز روی بود و حیا نیز بود
انجمن آلودهٔ ما نیز بود

زخمه لب عود جهان می گزید
کز لب وی خون شکر می چکید

شاهد غم در پس زانوی خویش
عطسه زنان عافیت از بوی خویش

خنده کشائی لب شادی ملال
هست تبسم بلب غم حلال

شعله زنان نغمه به هوش همه
سالم ازان پنبهٔ گوش همه

نغمه ده و نغمه ستان در سماع
عمر فروشان همه ارزان متاع

خسته دلی بود دران انجمن
دست و لبش قفل سماع و سخن

روی بوی کرد یکی هرزه سنج
کای بصفت کارگه درد و رنج

پند کسی مهر نفس نشکند
عهد طرب نیست که کس نشکند

نغمه بگو تا بگشاید متاع / خیزد و در آموج زنان در سماع
ورنه سماعی و نریزی خروش / نیم تبسم بطرازد فروش
گفت چگویم نفست گرم باد / دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که طلاق طیران داده ام / بال و پرم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده نیفروختند / صوت و سماعی توام آموختند
خندهٔ مستانه کیکم هواست / لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر / هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستیم مست / لیک ندانم که کدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان / دست برافشانده ام اما بجان
آنکه دهد لخت جگر شکرش / زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه زهر لب بود / چشمهٔ زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چکنم غم کجاست / داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایهٔ داغ از سر دل کم مباد / بر اثرش رغبت مرهم مباد
عرفی ازین دوده حلاوت فشان / در دلم آید که درین داستان

یا منم آن سوخته دل یا توئی
این حد من نیست همانا توئی

در تحضیض نفس گوید

اے گہر گنج ادب نام ما / وے اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویز چه بنشسته / بسته دامی نه چه وارسته
گرچه فلک بسته در کامها / کرده بنگشودنش ابرامها
تیز کلیدی که طلب نام اوست / قفل شگاف در ابرام اوست
رو بطلب کن که مراد آشناست / راه نمایندهٔ امیدهاست
تحفهٔ فرهاد بشیرین فشاند / نالهٔ شبدیز بگلگون رساند
راه طلب جوی و نه بیهوده رو / دست ادب گیر و بفرموده رو
تا رسی از دیر به بیت الحرام / طایر باغ حرم آری بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج / دام ترا خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام / بس که بدام آمده گردیده رام
بلکه ز امنیت و انس مکان / برزبر دام گرفت آشیان
بیضه هم آورد برون و شکست / بچهٔ او با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال / بخت تو در خواب که خواهش حلال
پای تو برداشته صد زخم مار / گنج هم از کوشش پایت فگار
وین دل بی بهرهٔ ناهوشمند / وین نظر سرمهٔ غفلت پسند

هیچ کمان برده ازین رنج نه — هیچ تماشای این گنج نه
گنج فشاند طلب از آستین — لیک دریغ از نظر گنج بین
روی شعور تو بهی شسته اند — جلوهٔ لیلت ز حی شسته اند
چون تو باری صید نه ارزندهٔ — بهر چه دام طلب افگندهٔ
بر تو حرام ابد این گنج کام — راه طلب پیش میا لابکام
مستی و از فیض طلب رستهٔ — بی اثری را بطلب بستهٔ
مستی غفلت نه پذیرفته اند — ورنه بمستی همه درسفته اند
هوشش درین راه و روش مستی است — نغزترین تحفه تهی دستی است
هوش بسیلاب ده و مست رو — تحفه برافشان و تهی دست رو
آنکه برآرندهٔ امید ماست — تحفهٔ او جنبش امیدهاست
مردمک دیدهٔ دیدار دوست — آبلهٔ پای طلبگار اوست
گر طلب گنج کنی هوش دار — بر نفس گنج وران گوش دار
شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن — گرم روی وام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست — هر قدمی چشمهٔ از زهر هست
هست درین راه آب نیاز — تشنگیت رفع بیاقوت ساز
یعنی ازان لعل که دل نام اوست — آب ستان بهر لب جرعه دوست
در بطعامی کنی آلوده دست — برهٔ بریان تو در سینه هست

کوچه و ره هست هزاران هزار — لیک ره راست یکی زان شمار
تا بنگاهی شوی آگه ز راه — مست و سراسیمه نماند نگاه
ریزهٔ گوهر بره افشانده اند — تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیدهٔ بربسته ز هم باز کن — قاعدهٔ رهروی آغاز کن
هان نکنی کز ره حرص و نیاز — سوی گهر ریزه بری دست آز
شرم کن از همت و برتر شتاب — تا شوی از رنج طلب گنج یاب
بر در گنجینه چو آری گذر — بر تو فشاند در و بام الحذر
هیچ میندیش و بکام ادب — درشو و مگذار عنان طلب
بر سر گنج آی که ماری بر اوست — مغز وی از زهر و ز الماس پوست
گرچه نتابد اجل او را عنان — رو که باعجاز طلب می توان
پای منه بر دم آن قهرناک — بر سر راه کوب که گردد هلاک
وانگه ازان گنج ببر مزد رنج — نغز در آویز بدامان گنج
ای بر همت دست طلب گنج ریز — برگ ره آنست و ره اینست خیز

اعتبار و افکار

جوی روان از چمن بی ستون — آن به بهشت نعم شیرین درون
بود با هم صنم دلپذیر — مست بر آراستن جوی شیر

تیشه هر آن بوسه که بر سنگ داد
چشمهٔ خونی ز دل او کشاد

تیشه هر آن داغ که بر سنگ ماند
لذت آن در دل وی ریشه راند

تیشه هر آن نغمه که بر می کشید
از لب وی نالهٔ فرو می چکید

ریزهٔ سنگش گر از تیشه جست
نیشتر آسا بدلش در نشست

مرغ شرر چون طیران می نمود
کرم بشهباز دلش می ربود

جنبشی از تیشه نرفتی بکار
کز دل وی برنزدودی قرار

هرزه درائی ز ملامت گریز
تیغ زبان کرده به بیهوده تیز

گفت کزین شیوه مراد تو چیست
کام دل رنج نهاد تو چیست

می بری این رنج بفرمودهٔ
یا ز جنون طالب بیهودهٔ

زمزمه برداشت که ای دلخراش
مرهم داغم بطرازد تراش

می برم این رنج بامر کسی
کز طلبش رنج شمارم بسی

مایهٔ نوشی غم دوری فروش
ز لب شیرین دهنان زهر نوش

منعم ازین شیوه مکن کان نگار
داده قراری بمن بیقرار

رنج مرا مزد وفا میدهد
گنج وصالش بجز امید هد

می برم این رنج من گنج دوست
تا مگر از بهر دل رنج دوست

مزد می این رنج بیابم حلال
زان بکنم بیع متاع وصال

گفت که ای ساده دل تیشه سنج
وز طلب گنج در آشوب رنج

گل بصدف ریزه بجوید گهر
کس گهر عمر نیابد بزر

چشمهٔ حیوان بسرابی که داد
شربت کوثر بحبابی که داد

جعد عروسی که ببوئی دهد
باغ بهشتی که بجوئی دهد

گفت ز فیض طلبت شرم باد
وز من و رنج منت آزرم باد

گر همه دانم که نیامد بدست
از طلب گنج نشاید نشست

پیروی حسن ادب کرده ام
گنج نیابم نه طلب کرده ام

نام طلب نقش نگینم بس است
گر نبرم گنج همینم بس است

زین طرف این زمزمهٔ طعنه خیز
بوم و هما بر لب هم نغمه ریز

زان طرف آن طعنه زن آفتاب
بر اثر جذب طلب در شتاب

پنجهٔ تاثیر طلب بر عنان
بر لب جو راند تماشا کنان

آمد و اندازهٔ آن رنج دید
صاف عنایت ز نباتش چکید

گوهر تحسین بکنارش نهاد
آن گهر و گنج که بایست داد

طعنه فروشنده لب از هرزه بست
نیش ملامت بلب اندر شکست

راه روی راه طلب برگزید
هست گمانم که بجائی رسید

عرفی ازین جاده عنان بر متاب
خار ز پا برکش و می شتاب

رنج طلب بر که در و گنج هست
بس گهر و گنج درین رنج هست

در تماشای خودی از خودی

پیشتر از جلوهٔ آثار وجود / گز جگر شمع نمی خاست دود
شمع ازل چهره برافروختی / نور فشاندی دل خود سوختی
حسن تماشائیِ خود بود و بس / بانگ نمی زد بتماشاے کس
دوستی خود بدلش کرد زور / نغمتِ رازش بگلو گشت شور
نغمهٔ مستانهٔ دل ساز کرد / زمزمهٔ مهر خود آغاز کرد
زاں نفسِ گرم که از دل کشاد / نورِ تعلق بمآثر فتاد
بر دلِ هر ذره اثر نامه رفت / عشق بآرایش هنگامه رفت
مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ / نور فشاں کرد هر آئینهٔ
تشنه دروناں سرابِ عدم / سیر مکیدند ازیں چشمه نم
آبحیات از نم آں چشمه زاد / چشمهٔ کوثر هم ازاں نم کشاد
روح بود گوهری از کان عشق / مرگ بود نشأهٔ حرمان عشق
آمد و رفت نفس اهلِ زیست / جنبش عشقست دگر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم / زندهٔ جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند / لیک نقاب همه نگشاده اند
حسن یکے سایه فروشِ نقاب / حسن یکے نور ده آفتاب

جمله بمعنی ثمر جنتیم / لیک نه بر یک روش و عادتیم
بعضے ازیں میوهٔ جوشاں بجوں / تلخ بروں آمد و شیریں دروں
ما ز بروں مغز و دروں پوستیم / بسته در و مغزے که دروں دوستیم
گرد سر پوست شود مغز ما / ننگ فنا زیستن نغز ما
از پس ایں پرده مجو آفتاب / جمله نقابست بروے نقاب
هستی ما را چه شمارد کسے / رو که نیرزیم بمشتِ خسے
آتش و بادی بهم آمیخته / مشت گلی بر سرِ شاں ریخته
در گره ایں رسن پیچ پیچ / چوں بگشایند چه بستست هیچ
مایهٔ هستی چه تهی دستی است / نیستر از نیست چه خوش مستی است
تودهٔ صحرائے عدم تاجِ ما / هیچ تر از هیچی معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ / تیز ترا ے مرگ بس است ایں درنگ
هر که بایں درد گراں مبتلاست / دارو ے بیهوشی مرگش دواست
ابر عطا بر لبِ ما جرعه ریز / ما بره تشنه لبی گرم خیز
حسنِ ازل چوں غم دل پرده سوز / ما چو حیا بهر نظر پرده دوز
دیدهٔ ما تنگ و تماشا فراخ / چوں دل ازیں غم نشود شاخ شاخ
دل بزباں رفت و زبانم بسوخت / شعلهٔ ایں زمزمه جانم بسوخت
لذتِ ایں نغمه بکام آشناست / چشمهٔ ایں شهد ندانم کجاست

خضر رہی گو کہ نشانم دہد
بر لب آں چشمہ آبانم دہد

تا لب ازاں چشمہ شود مست کام
تشنگیٔ سینہ بشوییم تمام

معنی دل نغز ہویدا شود
ہر سرِ مو چشمۂ دل زا شود

گو دل گرمی کہ ستایش کنیم
صد گہر جاں بفدایش کنیم

گو دل آسودہ ز تشویش پست
صاف تر از نغمۂ مرغان دوست

گو دلی آغشتہ بخونِ جگر
از جگر نزع خراشیدہ تر

ایں ہوس افشاں کہ در سینہ است
دل نبود مردۂ دیرینہ است

نام دل از مشت گلی دور بہ
وز علف ایں بتکدہ معمور بہ

آب و علف چند دریں گل رود
تشنہ لبی بر اثرِ دل رود

وائے کہ تعمیر صدف میکنم
در گرانمایہ تلف میکنم

کعبہ دل و ناز شکم میکشم
مزبلہ بر روئے حرم میکشم

دل حرم و دیر بود روح پاک
تن چہ بود ہیچ یکے مشت خاک

ما نہ بدل شیفتہ و نی بروح
ماندہ بہیچیم بکار فتوح

یارب ازاں چشمہ کہ دل نام اوست
صاف معانی ہمہ در جام اوست

آں قدرے بخش کہ لب تر کنم
چاشنیٔ شربتِ کوثر کنم

نی غلطم چشمہ تمامم بدہ
گر جگر تشنہ گشاید گرہ

تا من ازاں چشمہ بیارایم ہم
وز غم دریوزۂ عرفی رہم

ایضاً مثنوی عرفی

بود یکے انجمن آرائے عشق
رنج شمارندۂ سودائے عشق

سایہ نشین علم دوستی
بر دل او فتنۂ غم دوستی

در حرم دوستی آوردہ عہد
در غمِ دل با دلِ غم بستہ عہد

بردہ بہمسایگیٔ دوست دل
دل کہ دراں سایہ بود اوست دل

لوح وے از نقش منی سادہ بود
با الم دوست در افتادہ بود

بس کہ محبت دلش افگار کرد
رنج محبت بدلش کار کرد

پنجۂ نابود عنانش گرفت
گرد فنا دامن جانش گرفت

مژدہ از آزادیش آمد ز مرگ
داد بہ یغمائے رضا ساز و برگ

نزع گلوگیر نفس تنگ شد
عود نفس ریش دل آہنگ شد

تازگی اما ز گلش رو نتافت
منع تبسم لبش بد نیافت

زمزمہ بر داشت کہ اے دوستاں
اے ہمہ آرایش ایں بوستاں

ہر کہ بہ بستان منش کار ہست
با منش اندیشۂ بازار ہست

می روم اینک بوداعم رسد
زود بہ یغمائے متاعم رسد

جملہ رسیدند باحسانِ او
میوہ ربودند ز بستانِ او

بے دلی و دوستی ز ثمر بے نصیب
گفت کہ اے نغمہ سرا عندلیب

بوسه بلب می شمرد جان تو
در عجبیم از لب خندان تو

این دم پژمردن و بس تازهٔ
مستی و در حالت خمیازهٔ

چون لب وی این دُرِ بی آب سفت
ذوق تبسم بنفس داده گفت

ای قدمت دور ز بازار دوست
بی خبر از مژدهٔ دیدار دوست

گوهر جان بحد وارزان بود
صاحب دل را چه غم جان بود

جان بود آرایش هستی پرست
دل بود آئینهٔ سلمی بدست

ارزش دل پیشتر آمد ز جان
آن بفروش این بستان رایگان

جان دو سه روزی که بود شهر بند
جنبش دل آوردش در کمند

چون بگشاید ز کمند این گره
دوری از آمیزشش بیگانه نه

زندگی آنکه بغم شاد زیست
از اثر دل بود از روح نیست

گر برود از الم آزاد باد
ور بنشیند ز غمش شاد باد

دل که بود شمع رضا بامن است
زان دم مردن نفسم روشن است

دل که بود چشمهٔ سودای دوست
زندگی اهل محبت با وست

آنکه دهد روح بوی ساز و برگ
گو بستان مایهٔ مهلت ز مرگ

با نفسی کز غم جان میرهیم
تحفهٔ دیگر با جل میدهیم

عرفی از اندیشهٔ جان باز گرد
هر چه نه دل از غم آن باز گرد

شمع که سر تا بقدم دل بود
روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز ز غم دل فشان
گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر
سینه بدریوزهٔ منصور بود

تا لمن الملک برآرد نفس
شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایش ایمان کند
نام دلت صدر شهیدان کند

ایضاً مثنوی عرفی در نصیحت گوید

ای هوس آرای محبت شکن
عافیت انگیز ملامت فگن

عهد صفت صورت شادی نگار
برگ فرح ساز چو طبع بهار

منع اثر کردهٔ شمشیر غم
تشنهٔ آسودگی و سیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا
روی بهوس شسته بصد مدعا

ناله کشاید نفس زهر ریز
گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمهٔ غمزدا
تا بکی این دغدغهٔ مدعا

در دهن تیغ در آ چون گهر
وز جگر درد برآ چون اثر

نور دل از پرتو سوز دل است
دل که در و سوز نه مشتی گل است

اخگر سوزان بصفا گوهر است
سرد شود تودهٔ خاکستر است

مرگ بود نشاه حرمان عشق
روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است
در جگر قطرهٔ خونی درست

قطرهٔ خون چیست دل رنج دوست — دل چه بود مغز گدازنده پوست
بی گهر آن دل که نه در محنت است — بی گهری اصل جمادیت است
برگِ عمارت بویرانی است — جمعیتش فرع پریشانی است
چشم بتان گر نبود مست رنج — گوهر دلها نبرد گنج گنج
سنبلشان گر نه پریشان بود — کی گهر اندوز دل و جان بود
مفلس راحت که نه رنجور درد — گنج خرابی گهِ معمور درد
ای مگس شهد طرب جوش چند — سیر شو آخر هوس نوش چند
گر مزه گیر از شکر غم شوی — داغ نه سینه مرهم شوی
بر چمنت فصل جوانی گذشت — عنبرت اندودهٔ کافور گشت
شاهد دل در حرم سینه مرد — جوهر فیروزه بگنجینه مرد
سینه برون ماند متاع صفا — باز پس آمد ز وداع صفا
ظلمتِ دل مایه فشان بر ضمیر — وز نفست موج زنان زمهریر
روح تو آسوده ز تأثیر غم — طبع تو بی بهره ز تعمیر غم
بی غمیست مایهٔ روزردی است — ریش سفیدیت ز دم سردی است
من که در آغاز وجودم هنوز — نیم کشا نامهٔ بودم هنوز
بل صدفی بی در ناسفته ام — صورت معنی نه پذیرفته ام
شوق نیفگنده نگاهم بحسن — فاش نگردیده گناهم بحسن

عقل مرا قافله راهی شده — از ورق اندیشه تباهی شده
بس که درین غمکدهٔ لاجورد — ناله فشانم ز دل مست درد
از دل شب تا لب صبحدم — نالهٔ فسرده ریخته بر روی هم
در ازل این مزرع غم کشته اند — حلهٔ حورم ز الم رشته اند
عشوه نما شاهد هستی طلب — بود ز بوس عدم آلوده لب
بل که عدم نیز جبین در نقاب — بر اثر جوهر خود در شتاب
کین دل بدخو لب غم می مکید — صاف حلاوت ز الم می کشید
مایهٔ لذت ز بلا می گرفت — مرغ ملامت ز هوا می گرفت
مرغ الم نغمه بروی می سرود — شاهد غم بوسه ازو می ربود
زمزمه شور لب می شکست — پیشِ ملامت با دب می نشست
طرهٔ آشوب طرازنده بود — برقع تشویش برافگنده بود
با الم افشان و ملامت شمار — فتنه در آغوش و بلا در کنار
پیش خریدِ غم دل کرده ایم — قبض فراغ از عدم آورده ایم
در تو هم این نشاه مهیا بود — هستیِ آغشتهٔ سودا بود
چشمهٔ عشقی و جهان دلی — حیف که از مهر فشان غافلی
عشق تراست طلب می کند — صوت غمت مونس لب میکند
لیک ندانی چه بدست آوری — روی بهر مطلب پست آوری

درغم بیهوده سوی نوحه ساز — بر سر پیکانه بری ترکتاز
لاجرم از هرچه بدست آوری — میکندت بر دگری رهبری
تاره دیرینه ات آید بیاد — پی ببری بر سر گنج مُراد
گرنه غبار در لیلی شوی — وای بحالت که تسلّی شوی
کفر بود در طلبی غیر دوست — مغز بدست آر وبیندار پوست
سبحه وزنار زهم واشناس — دیدهٔ عرفان بگشا در لباس
جز طلب دوست رهی هیچ هیچ — دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ
عهدے ازین پیش که دلهای ریش — لذتشان بود زتاثیر نیش
رابعه در انجمنی نغز بود — زمزمهٔ انجمن از مغز بود
که درآن انجمن آرام داشت — سوختهٔ داغ وفا نام داشت
بلبل هرکس که ترنّم نمود — نغمهٔ از صوت محبّت سرود
گفت یکی داغ محبّت فروش — کای همه زین باغ نهان درخروش
داغ دل اندازه بهر خام نیست — لذت این کام میوهٔ زهر نیست
دعوی این شیوه کسی را رواست — گو زستم مرد وشکیبش بجاست
آنکه نسازد بستمهای دوست — زو مشنو دعوی سودای دوست
ای بزبان غمزدهٔ درد عشق — لیک بدل کمزدهٔ درد عشق
دعوی بیهوده مکن کو گواه — صبر گواه است نه فریاد وآه

دعوهٔ تو عشق و دلیل آه سرد — صبر کن ای از غم دل دور گرد
آتش دوزخ بزبان آوری — وز جگر سرد نشان آوری
خنده فروشی وخرند اهل درد — گریه پرداخته وآهِ سرد
زمزمهٔ شور فشاندن بس است — شیرهٔ کافور فشاندن بس است
نال نهال اثر افگنده چند — گریه تهی مغز تر از خنده چند
آنکه بوی داشت نهان روی حرف — لاف زد از قوتِ بازوی حرف
گفت که ای بیخبر از ذوقِ غم — عیب وهنر باز ندانی زهم
نسبت عیبی که بمن میدهی — در هنرم داد سخن میدهی
زان نفس سرد برآرم زدل — تا زستم دوست نگردد خجل
زین نفس سرد مرادیم هست — ورنه دم شعله نهادیم هست
سرد هم از نالهٔ دوزخ سرشت — بر اثر ناله بتازد بهشت
مرغ فغانم چو قفس بشکند — در گلوی صبح نفس بشکند
از ستمِ یار چو لذّت برم — از نفسِ گرم چه منّت برم
مانع تاثیر فغان لذّت است — زانکه مرا کام همان لذّت است
مرتبهٔ عشق تو اینست وبس — کز ستم دوست ننالی بکس
من همه لذّت برم از جور دوست — این همه مغز آمد وآن جمله پوست
آنکه غمش چشمهٔ لذّت کشاست — گر بزند لاف محبّت رواست

آن بچه رو نام محبت برد / گر ستم دوست نه لذت برد
زخم که از دوست بود و ز غمش / سودهٔ الماس بود مرهمش
راحت مرهم شکند لذتش / لذت الماس دهد راحتش
زخم دلی گر بودت زینهار / گر نشگافیش بناخن بخار
سودهٔ الماس بران می فشان / قطرهٔ زهری بلبش می چکان
گرنه جمادی ره راحت مجوی / ورنه عروسی گل زینت مبوی
دشنه فرو نوش که آسایش است / چهره بخون شوی که آرایش است
رابعه کین زمزمه از وی شنفت / داغ کهن را بخراشید و گفت
کو سر هنگامه فرو چیدنم / کو دل بر بیهده خندیدنم
گرچه دلت مرده و در ماتمی / هم تو فرو خند که بس بیغمی
یا قدری خنده بوامم بده / کین دل غمگین بگشاید گره
ای تو محبت ز هوس ناشناس / جلوه ده طعن نصیحت لباس
آنچه خزف را گهر خواندن است / وین چه بدل نیشتر افشاندن است
روی کنایت بنصیحت مشوی / آنچه تو باید شنوی خود مگوی
من بچه زینت بودم دست رس / مقنعه دارم و دلقی و بس
رشتهٔ غم این مقنعه را تار و پود / گشته هم از دود درونم کبود
جامه ازان بر نشگافم بتن / تا نرود غم بدر از پیرهن

حال برون گو هر هوش تو سفت / حال درون خود نتوانی شنفت
بوی دلم گر ز دوست برد دماغ / پنجهٔ الماس بتابی بداغ
گر کشم آهی ز دل مضمحل / شمع ز لب شعلهٔ بدزدد بدل
بر کشم ازین نفس دودمند / گریهٔ تلخ از جگر نوش خند
قطرهٔ خونی که تراود ز داغ / دود دل ماش بکاود دماغ
طی کنم این حرف من تنگ ظرف / ورنه شود غم بافسانه صرف
رد کنم آن دعوی بیهوده ات / تا بسیاهی دل آسوده ات
گفتی ازان لاف محبت رواست / کش غم دل چشمهٔ لذت کشناست
داغ محبت ز دلت دور باد / زخم هوس داری و ناسور باد
تن زن و بر تاب عنان نفس / این نه محبت هوس است این هوس
من هم ازین شیوه بلافم بساز / آبلهٔ دل بشگافم بساز
راه و روش بر تو شمارم که چیست / ره رو دل باز نمایم که کیست
آنکه چو بر دوست گشاید نظر / شادی و غم را نشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش رود / بادهٔ توحید بجامش رود
آنکه ز لذت اثری یافته / از دلش این نشاه عنان تافته
وانکه نه مفتون هوس مبنی است / بیخبر از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاه ز مستی نیم / آگه از آوازهٔ هستی نیم

لذتم از کام فروشسته اند وز دلم آرام فروشسته اند
بر دلم این در ندانم که بیست مرهم والماس ندانم که چیست
یافتن حالت رنج و حضور فرع شعورست دریغ از شعور
مرهم والماس شناسم بنام گر نیم این طور همیسنم حرام
عرفی ازین نشاه نصیبیت نیست طفلی و تعلیم ادبیت نیست
مرتبهٔ عشق ادیب تو باد مستیٔ این باده نصیب تو باد

در تهدید نفس میگوید

اے همه چون معصیت آلودگی عمر تو آرایش بیهودگی
چهره کشائی صور معصیت گرم عنان بر اثر معصیت
کام زن اوج سراسیگی مشت خسی موج سراسیمگی
جعد عروس عملت بی شکنج چون نفس بے هنران باده سنج
عود هوا سوخته در محفلت عطسهٔ غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه چهرهٔ عذر تو ز دودش سیاه
مرده دلی از دلت افسر گرفت دوش فنا نعش دلت بر گرفت
بر نفسم جوش که افسردهٔ ماتم دل گیر که دل مردهٔ
رنجه مشو زین سخن دل خراش زهر مریز از لب دعوے تراش

میدهم الماس بداغش بنه آئینه بستان بدماغش بنه
اے که چو خود هرزه درا دانیم ریش بدزد از نمک افشانیم
نفس تو در عمر گدازی درست عمر تو در بیهده تازی درست
بس که تو مدهوش فراموشیٔ شیفتهٔ مستی و بیهوشیٔ
بهر نوائے مستی غفلت فروش خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحلهٔ عمر بچندیں شتاب می بردت سوئے عدم مست خواب
خواب مکن قافله راهی نگر در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه ز تحریر گنه سوده گشت راقم ازین شغل هم آسوده گشت
نفس غیور تو ز عهد شباب گرم عنان تر بره ناصواب
شحنهٔ عصیان بندامت بخش فتنهٔ فردائے قیامت بخش
شاخ نفس را ثمر ناله ده گریه برون از جگر لاله ده
نالهٔ سبک خیز ره بندگی گریهٔ عرق ریز ز شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل کای دل غفلت زده نی نی دل
برهمن دیر مناهی و تن مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن
چند توان خفت درین دیو ساز صور دمیدند یکی سر بر آر
میوهٔ بیداریت افشانده آب زندگی و مردگیت مست خواب

کرده دل و دیدهٔ عرفی سمر — خواب غرور تو برنج سپهر
نی غلطم کز پی اهل سرور — مایهٔ خواب از تو ستاند غرور
محمل هستیت گران از هلاک — روی وداع از لب جان بوسه ناک
عمر در آغوش ممات آمده — نزع ببالین حیات آمده
عزم تو هر دم بگناه دگر — چون نفس باز پسین تیز تر
این دو سه دم برگ رهی ساز کن — قاعدهٔ رهروی آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را — تا نگری راه پسندیده را
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش — تا رسد از محملیانت خروش
چون رسد از قافلهٔ بانگ جرس — بانگ برآور که بجذب نفس
یوسفت از چاه برون آورند — جامه نیالوده بخون آورند
رو بسر چشمهٔ حیوان شان — خشک لبی بر لب خوان شان
عرش روان از طیران دست — ذیل فروهشته بامید دست
دامنشان بهر تو حبل المتین — خواهشان دست تو در آستین
قفل درونی که در گنجهاست — گر بگشائی که کلید آشناست
روشنی هر گهر سینه تاب — داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در و گنجی ببر — ور نبری لذت رنجی ببر
گنج که امید بوی زنده است — بر اثر رنج شتابنده است

گام ریاضت بره گنج نه — گنج ستان در کنف رنج نه
بوسه بقفلش ده و در باز کن — چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین — رنج کشیدی ثمر او ببین
دست در آن مخزن مستور کن — جیب و کنار همه معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز — کوس بلند فلک آوازه ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذری — نعش تو با عرش کند همسری

آغاز عربده با نفس خود

عابدی از شمع هدی نوریاب — گشت شبی مرغ دلش صید خواب
نیم شبش واقعهٔ رو نمود — دید که بر فوق سپهر کبود
جایگه عرش برین دوش اوست — منظرهٔ عرش نشین دوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست — چشم بمالید و بزانو نشست
دمبدم از واقعهٔ نیم شب — داشتی انگشت تحیر بلب
وسوسه پلهٔ بدلش می فشرد — دست بر مطهرهٔ آب برد
ساخت وضوی و عبادات کرد — دست برآورد و مناجات کرد
کای تو پذیرندهٔ طاعات ما — وی تو برآرندهٔ حاجات ما
نیستم آگه ز تعبیر خواب — باز نما صورت تاثیر خواب

بادلی اندر کفِ حیرت زبون
رفت ز معبد بتحیر برون

دیده که ماتم زده دردناک
مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کناں اشک فشاں سینه‌کوب
چهره زمیں سای و مژه خاکروب

آمد و برداشت سرش از زمیں
اشک فشاند از مژه‌اش زآستیں

گفت که اے مرد بر آشفته حال
صورت و معنی همه حزن و ملال

غلغل شیون کدهٔ غم ز تو
گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو

گوهر اشکِ تو وفات که سفت
دست بزانو زده مالید و گفت

شمع شبستان ازل بایزند
صدر شهنشاهِ ازل بایزند

عابد دل سوخته چوں ایں شنید
گشت دلش خون و ز مژگاں چکید

راه حریم حرم او سپرد
دوش ادب را بته نعش برد

آمدش از نعش ندائے بگوش
کائے ز شرف پایهٔ عرشت بدوش

شب که تراستی غفلت فزود
واقعهٔ بوالعجبت رو نمود

درنگر ایں صورتِ تاثیر اوست
جلوه ده معنی تعبیر اوست

روحش ازیں زمزمه پرواز کرد
عربده با نفسِ خود آغاز کرد

گفت که اے نفس تو خود کیستی
ویں همه بیهوده چه میزیستی

نعش یکے دعوے عرشی کند
ورتهٔ آں دوشش تو فرشی کند

آں همه عز ایں همه ذلت چیست
خود بده انصاف که تقصیر کیست

شرمت ازیں مرتبهٔ پست باد
شرمت ازیں غفلت پیوست باد

نفس یکے مرده بود عرشِ تو
کوش که تا عرش شود فرش تو

عرفی ازیں دائره برگیر پائے
تا شودت پائے طلب عرش سائے

میل کش دیدهٔ امید باش
نفس بکش زندهٔ جاوید باش

گفتار قدر رفتار

اوّل اوّل که شیون و صفات
بود نهاں در تتق عین ذات

طفل اثر تشنه لب شیر بود
صبح ازل نیز نفس گیر بود

چوں ازل آورد ز هستی نشاں
بود همیں جلوهٔ وحدت عیاں

جلوهٔ آثار دگرگوں نبود
شکل دروں صورت بیروں نبود

طفل نه او بکر عدم زاده بود
جعد نه اما شکن آماده بود

نافه ز آلودگی نیفه دور
بے اثر شمع فروزنده نور

روح شکر همنفس نشک نه
مرغ گهر در قفس سنگ نه

طبع می از مستی بے بهره بود
باده بخمیازه کسے سهره بود

عشوه شکاری فگن و خود شکار
غمزه بدل نیش زن و خود فگار

ناله جگر دوختهٔ تیر خویش
سینهٔ غم ریش ز تاثیر خویش

مشک پریشان نمودی نفس
خود نفس خود بشنیدی و بس

ناز منزه ز قبول نیاز — بود سراسیمه اثرهای ناز
ناگه ز ابرام تقاضای حسن — وز اثر جلوهٔ سیمای حسن
آئینهٔ عکس تجلی گرفت — صورتی اندازهٔ معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلوی نبات
صوت حرمگاه ترنم نمود — لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد — داغ تبسم نمکش آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فگنند در صدف
نافه که خود در نفس می‌نواخت — در شکم بیضه نفس گیر ساخت
فقر بآلایش افلاس رفت — صبر بخائیدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست — مرغ فرح بر شجری نشست
ناله علمداری دل برگرفت — دل ره بیماری دل برگرفت
نافه ز وانید نفس بر دماغ — نور جهانید فرس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت — عشق بدریوزهٔ دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه‌گر — از جگر شمع برآورده سر
هر طرف از شعله شراری دوید — هر شرری بر شب تاری دوید
مایهٔ ظلمت همگی نور گشت — عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فسر میند نام — چون شود آرایش هستی تمام

نامهٔ آلودگی انشا شود — مایهٔ آشوب مهیا شود
کم شود از شورش دهر امتیاز — آب و هوا طبع ندانند باز
جمله طبائع ز اثر بی‌نصیب — بر اثر طبع بتازد ادیب
بانگ برآید ز درون و برون — کای همگی شیفتهٔ چند و چون
منع رزاندوده مس کثرت است — جلوه‌گری از محک وحدت است
قلب زراندوده بریزد کد از — مس بمس و زر بزر آرند باز
جمله بمقصورهٔ وحدت برند — خلوتیان باز بخلوت برند
برشکنند قیصر قصر بدن — باز شود غرفهٔ زندان تن
تا همه مرغان پریشان قفس — نادره سنجان مروح نفس
بال کشایند ترنم کنان — باز گرایند بیک آشیان
گوهر و در صف بصفا از هر طرف — باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ — طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچینند ز دستان زاغ — شعله بشویند ز دود چراغ
جمع شود هرچه پریشان بود — وین سخن از جملهٔ ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شنود — بود عدم گشت و عدم عین بود
ورنه گری یک عدد و صد هزار — هست جز آن یک همگی اعتبار
یک دو بتکرار اشارت نمود — ورنه جز آن یک نبود در وجود

ایکه بزندان مجاز اندرے
جهد بکن تا بگشائی درے

سیر تو در دیر مجاز اندرست
عالم روحانی ازاں سوترست

گوش که مستغنی از آلت شوی
تا بتماشا گہِ وحدت شوی

ایں رسد ایزد نه ببازیچه پست
حکمتے آرایش ایں پرده مست

بر سر ایں راز بهل دامنم
بر که نزاید لب آبستنم

ایں در اندیشه عرفی نسفت
خود نفسے داد بروں خود شگفت

اظهار حقیقتِ حال از بایزید

انجمن آرائے درون بایزید
محفلے آراست بجمعے مرید

محفل آرایش صحن فلک
فرش حریمش ز جناح ملک

نور فشاننده تر از جام جم
کرده شبستانی و شمعی بهم

دود چراغش چکند در دماغ
انجمنے کش بود آں شب چراغ

چهره برافروخته از شرم عشق
مست سماع از نفس گرم عشق

کرد بمستی ز لبش هرزه جوش
هرزه نگویم که نیم ز اهل هوش

راز درون پرده کشائی گرفت
نور نفس اوج گرائے گرفت

گفت که می گویم و نبود گناه
نیست دریں جامه بغیر از آله

جلوه گر از جامهٔ هستی منم
معنی هشیاری و مستی منم

در حرم و دیر منم جلوه گر
کافر و دیں دار مرا سجده بر

رشتهٔ هر دام ز من پیچ پیچ
هر چه بجز هستی من هیچ هیچ

چوں دلش از نشأ توحید رست
رشته ز آمیزش وحدت گسست

جملگی آں میوه که افشانده بود
باز فشاندند برآں باغ جود

از اثر لذتِ آں لب مکید
نے ز غلط لب ز ندامت گزید

گفت که ایں دعوے قدوسی است
وز لبِ ما نغمهٔ ناقوسی است

گر دگر ایں نغمه سراید لبم
گر ز چنیں هرزه بر آید لبم

تیغ برآرید و هلاکم کنید
گنج نهاں خانهٔ خاکم کنید

چوں مے توحید دگر نوش کرد
می زد و اندازه فراموش کرد

هرزه دوشینه در آمد بجوش
لیک براں هرزه فدا عقل و هوش

مستمعاں تیغ برافراشتند
تخم عدم خیزی خود کاشتند

هر که بعضویش سبک تیغ راند
تافته زد تیغ بخونش نشاند

گریه کناں زخم بهر بسملی
فرصتِ لیلیٰ زده هر محملی

بود یکے زاں همه آهسته تر
دست و زبانے ز کمر بسته تر

بسته بهر دست و نظر کرده باز
تا چه بروں آید ازاں گنج راز

دید که هوش آمد و مستیش سوخت
زمزمهٔ دعوائے هستیش سوخت

دیده بیاراست بدیدار بزم
لاله فشاں دید سمن زاد بزم

گفت چه باد ارزه این روضه خاست	کز ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال برنگی که بود	خواند بر آن بلبل معنی سرود
گفت چو با شعله ستیزد کس	سوختن وے نبود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ کیں	مرگ بروں تازدش از آستیں
کوہکن و غم دل ناشکیب	چهره کشائی صنم دل فریب
تیشه چو بر صورتِ جاناں نهاد	حسن سبک باز وے غیرت کشاد
تیشه ربود از وے و زد بر سرش	گشت بصحرائے عدم رهبرش
آن نه منم کز لب آن نغمه زاد	اوست که آن نغمه تواند کشاد
این منم از هر نفسے بسته لب	بر نفس و لب زده مهر ادب
عرفی ازیں زمزمه لب را مسوز	هاں بترا و د نفسے لب بدوز
راز فرو خور که دلت ریش باد	حوصلهٔ معرفتت بیش باد

نغمهٔ از صوت محبّت

نیش قلم چوں ره کاوش گرفت	چشمهٔ آثار تراوش گرفت
قطرهٔ اوّل که نم از پرده داد	آب سخن بود کز ان چشمه زاد
نایزه بگشود بهر سو دوید	میوه فشاں طوبی جاں بر دمید
سیلی از و رفت بباغ بهشت	برگ و بر وے بحلاوت سرشت

هر دو قدم باغ طرازی که بود	حوضے از آں آب لبالب نمود
شهرت یک حوض به تسنیم داد	نام یکے چشمهٔ کوثر نهاد
نایزه فیض بعالم کشود	چشمهٔ حیوان هم ازین نم کشود
تا نکشود از لب این چشمه آب	بود ملوث گهر آفتاب
در چمن باغ ثنا رائی کن	چشمهٔ هر آب سخندان سخن
برگ بر گشت و ثمر اندر ثمر	از یم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر رفته بهر جام ازو	ذوق دگر یافته هر کام ازو
از نم این چشمهٔ صافی نهاد	شهد بتاں چشمهٔ کوثر کشاد
از نم این چشمهٔ آتش فشاں	زمزمهٔ عشق بود خوں چکاں
از نم این چشمهٔ ریزاں بخاک	مرغ چمن زد نفس آبناک
از نم این چشمهٔ لب تشنه جوی	حسن بیاں یافته صد آبروی
هر بر و برگے که نمائیش هست	از نم این چشمه صفائیش هست
هر بر و برگے که سفیر زباں	دست بدست آورد از باغ جاں
فضلهٔ خاشاک گلستانِ اوست	خار کهن گلبن بستانِ اوست
معنی از آویزش او عشوه ساز	وحی ز فرزندی اوست ناز
فاتحه گنجینهٔ اسرارِ غیب	میوه فشاں طوبی گلزارِ غیب
شمع خرد شعلهٔ دانشش فروز	در حرمِ معنویاں عود سوز

آب و هوای چمن معنوی
شاهد دل در حرمش منزوی

نغمه گشائی لب دل بستگان
بت شکن صبر جگر خستگان

جمعه پریشانی ازو مجتمع
منصب جبریلی ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل سنج
بتکده را نغمهٔ انجیل سنج

نغمه طراز چمن مدعا
آئینهٔ صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان بهوش
سامعه را گوهر غیبی فروش

مرغ زبانان سلیمان فریب
در هوس نغمهٔ او ناشکیب

ناطقه از رازفروشان وی
سامعه از حلقه بگوشان وی

آتش او چشمهٔ کوثر نشین
آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشنده چو تشویش داغ
راه نماینده چو نور چراغ

چهرهٔ او یافته نور حیا
حلهٔ او بافته حور صفا

تاب ده طرهٔ او دود دل
خال لبش داغ نمکسود دل

دامن عصمت بمیان برزده
سر ز دل عرش روان برزده

نخل معانی ثمر افشان ازو
کنج الهی گهر افشان ازو

پستی هر باده که هست از ویست
بوی ازین نشأ نصیب میست

مغز خرد تشنهٔ کاوش ازوست
چشمهٔ حکمت بتراوش ازوست

مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود
سینهٔ الهام بسی تنگ بود

وحی تراوی لب روح الامین
گر نکشیدی سخنش آستین

ناله برآرد ز دل گرم خون
نغمه چکاند ز لب ارغنون

آئینهٔ معنی ازو روشن است
انجمن افروز ضمیر من است

تاجر کن ساز تجارت نداشت
باغ ازل برگ عمارت نداشت

کین صنم از لاله چمن شسته بود
سنبل گیسو بسمن شسته بود

نیک برانم که بخون جگر
وز نفس طبع مسیحا اثر

رنگ جوانی دهم این باغ را
جامهٔ طاوس دهم زاغ را

ای ز دلم نخل معانی بلند
وز گل و سنبل قلمم نخلبند

وله

نغمهٔ طبعم که دم از واج زد
در نفس [illegible] این موج زد

عشوهٔ حوران سحرگاه من
هست گواه دل آگاه من

گو بصفا تشنه لبی عشوه دان
تا دهم از حسن یکایک نشان

دل دهی و عشوه ستانی کند
فهم یکی مرغ زبانی کند

رفتم و گشتم بریاض سخن
بر خس و خاشاک و گل و یاسمن

برگ گلش چیدم و بستم بدل
نیش خطش نیز شکستم بدل

آن بدل مرهم راحت طلب
دین بدل لذت کاوش نسب

بر اثر راحت آن باغها
در جگر لذت این داغها

طوبی و خاشاک درین باغ نیست
نغمهٔ بلبل نفس زاغ نیست

هر طلبی برگ و بری می برد   برگ مراد از شجرے می برد
آنکه خسش بند کند آستین   از سر طوبےٰ نه شود میوه چین
وانکه بود بر ثمرش دست رس   دامن همت نگذارد بخس
گر همه طوبےٰ بنشانم بباغ   یا همه نشتر شکنم در دماغ
راحتیاں را که چشاند غمے   خسته دلاں را که نهد مرهمے
گاه نسیمے بسمن مے وزم   که جگر مرغ چمن میگزم
هر چمنے آب و هوائیش هست   مرغے ازو برگ و نوائیش هست
مرغ بهشتی زطب تر خورد   مائدهٔ نار سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر   بے نمکیها ز نمک شور تر
تشنه لب زهر من آب حیات   شاد بدریوزه زهرم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است   لذتِ ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود مشت خس   شعله کند دست فشان نفس
حیف که دودم نپذیرد کسے   دامن این شعله نگیرد خسے
نیشتری بر رگ دل میزنم   رشتهٔ خونش بنفس می تنم
تا نگر از جنبش راے صواب   چهره هر زشت پذیرد نقاب
حیف که لختے که تراشم ز دل   این نفس مست فشاند بگل
هیچ درون اگه ازین ریش نیست   هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز   لیک بالماس نیارد ستیز
عرفی اگر نیست شکارت بکام   طائر ارزنده کم آید بدام
دام مروت ز چمن بر مچین   دیر نشین زود مخیز از کمین
دام فروگستر و شو پائے بست   صد مگس هست و هما نیز هست

تمثیل

دیدیکے باشه دراج قوت   یافتن و بافتن عنکبوت
ریخت بپا قند کیشش زهر قند   کای هوس اندیشه کوته کمند
شربتِ دل ریزی و خونِ جگر   تا مگسے را بربائے مگر
حیف که سرمایهٔ این پود و تار   از تو رود دام مگس را بکار
دام چنین صید نیرزد بهیچ   پیش برین رشته تنیدن مپیچ
رشتهٔ این دام تنیدن خطاست   صید تو معلوم که چندش بهاست
طعنه کشا چون حرف هرزه سُفت   دام طرازنده بجوشید و گفت
اے قصب بیهده را رنگ رز   گر نگزی لب دل کس خود مگز
آنکه بود جذب کمندش بلند   نیست غم از کوتهش افتد کمند
خود ثمر کوتهی اینجا نرست   کوتهی از هست بر باغ تست
این دم سرد از جگرم دور کن   عرفی ازین جنبش منصور کن

دام من آنست که در جوف غار | کرد رسولِ عربی را شکار
باز الهیش در آمد بقید | طوطی باغ قدسش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته | سایهٔ او مرغ پر انداخته
نغمه طراز نده بستان دوست | طائر سر حلقهٔ مرغانِ دوست
سایه نیفگنده برین چار باغ | سایه فگن بر سر طاؤس و زاغ
دام چنیں صید مگس گیر نیست | در قفسش داخل نخچیر نیست
شرمے ازیں دام همایوں شکار | طعن مگس گیری ازو دور دار
دام من آنست که طاؤس جان | در کنفش داشته است آشیان
گر مگسے بستهٔ ایں پرده است | کس چه کند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست | حیف بران است که در قید نیست
دام کلامت که خرد یافته | حبل متیں رشتهٔ او تافته
بستهٔ ایں دام کلید مراد | رشتهٔ بندش گره بے کشاد
بسته او گر زغن و گر تذرو | خرم و آزاد بر آید چو سرو
سرو که آزادگیش آمد بکف | خواند ز مکتوب خزاں لاتخف

آئینه بستان و نگاہے بکن

رابعهٔ آں مریم معنی مسیح | آں چو لب دلبر کنعاں ملیح

هر سرِ مویش ز مے عشق مست | شرع ز کیفیت او مے پرست
مستیٔ او بر سرِ ناموس تاج | میکدهٔ عصمت ازو بارواج
چوں در اندیشه بمستی کشاد | دیده بمعمورهٔ هوشش فتاد
نیشتر بر دل ریشش خلید | خون دل از دیده برویش دوید
ناله اش آتش بدل اوج زد | گریه بدریائے دلش موج زد
ناله ز لب تحفهٔ گردوں گرفت | گریه ز دل برگ شبخوں گرفت
نالهٔ تلخی اثر افشانِ ریش | در اثر از نمکے داد و بیش
گریهٔ گرمی بصفائے ملک | خندهٔ لیلیش گدائے نمک
همنفسے کرد ز وے جست و جو | کیں همه زاری ز چه داری بگو
تا منم ایں زمزمهٔ سینه سوز | ویں گهر افشانی گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حالِ تو چیست | موجب طوفان ملالِ تو چیست
چوں لب سائل گهر نغمه سفت | لعل بر افشاند ز مژگان و گفت
حوصله ام تنگ و ملولم بسے | منفعلم از روئے رسولم بسے
منفعلم کیں دل مے نوش کن | ویں دلِ جز دوست فراموش کن
بسکه بود مست تماشائے دوست | آنچه بیادش نبود یاد اوست
در همه عمرے که بروے گذشت | هستیٔ او گرد ضمیرش نگشت
آنچه نه فهمیده دلم یاد اوست | نام دلم بندهٔ آزاد اوست

از غم او سینهٔ معمور باد
ورنهلد مستی معذور باد

عرفی ازین می قدحی نوش کن
وز غم جز دوست فراموش کن

ریش فزون کن غم بیهده چند
کم زنی خود نتواں بود چند

اصل بهار چمنت فرع اوست

اے بصفا انجمن آرائے حسن
حسن ز رویت بتماشائے حسن

جعد سمن سائے تو آشوب زائے
لعل گهر زائے تو یاقوت سائے

آهوئے صیاد تو رضواں شکار
سایهٔ بالائے تو طوبی نگار

حسن ترا سایه نشین آفتاب
آب سمن ز آتش رویت کباب

پیش لبت مرده دعائے مسیح
وز نگهت زنده فنائے مسیح

هندوی زلفت که ختن منظر ست
سلسله برهم شکن عنبر ست

سحر که سرو چمن بابل است
از روش نخل تو پا در گل است

فتنهٔ سرچشمهٔ طوفان نوح
میکند از بادهٔ نازت صبوح

طاق دو ابروئے تو محراب ناز
عجز بمحراب دے اندر نماز

طاعتیانند دو ابروئے تو
سجده کناں در حرم روئے تو

چشم تو گوهر شکن گنج راز
راحت رنجوری و در رنج ناز

نرگس از و رنج پرستی گرفت
مایهٔ مخموری و مستی گرفت

چوں صفت آں لب خنداں کنم
داغ طبرزد نمک افشاں کنم

برشکن سنبل عنبر اسیر
نسبت جعد تو فشاند عبیر

چوں بحریم چمن یاسمن
برشکن سنبل تر بر سمن

در هوس سلسلهٔ عنبریں
نور شود سایه شکن بر جبیں

حسن ترا اهل عمل فتنه زائے
دشمنی آرائی و عداوت گرائے

غمزه رواں سوز دل مستمند
عشوهٔ پے ماتم او نخل بند

صلح شهید ستم آرائے ناز
عربده آرائش تابوت ساز

بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه
غمزه نشانی بکمین نگاه

ابرویت از ناز کماں کرده زه
بر سر موئے و دو عالم گره

چشم تو بیمار تر از عبهر ست
بسکه بره و غمزه هجوم آور ست

شاهد حسن تو تغافل پسند
حجلهٔ ناز تو بغایت بلند

تکیه گه یاسمنت آب و رنگ
حسن تو از تکیهٔ نازت به تنگ

سوئے تو صد نوبت اگر بنگرم
نیم نگاهست چو جمع آورم

اے دلت آسوده ز غمخوارگی
خار منه در ره نظارگی

در چمنے کز رویت این رنگ و بوست
اصل بهار چمنت فرع اوست

صد ورق گل بگیاهے دهند
دامن دامن بنگاهے دهند

رنگے ازاں با گل رعنای تست
بوئے ازاں یاسمن آرائے تست

این چمن لالہ کہ پر دردهٔ
عاریت از باغ کسے کردهٔ

لالہ مپوشاں کہ ز باغ تو نیست
وین چمن از بہر فراغ تو نیست

حسن ہوادار تماشائی است
ناز تو سوزندهٔ بینائی است

گر گہر حسن ز جیب تو بود
طبع وے آلودہ بعیب تو بود

گر نبود عشق ہواگیر حسن
گو ہنر عشق و چہ تاثیر حسن

سنگ دلی مایهٔ دل سردی است
غنچهٔ غم را سبب زردی است

نرم دلی شور فزائے دل است
موجب لغزیدن پائے دل است

دل مشکن عہد وفا تازہ کن
می‌کشش اندیشہ ز خمیازہ کن

حسن تو مغرور باوازہ چند
ناز تو بیگانہ ز اندازہ چند

برگی و رعنائی باغی خطاست
باغ جہاں برگ چنین کے رواست

رنگ جوانی ز سمن شستہ گیر
سنبل شبگوں بسمن شستہ گیر

آہ گر این نامہ بغایت رسد
فصل بہاراں بنہایت رسد

باد خزاں میل وزیدن کند
آب سمن عزم چکیدن کند

آب لب لالہ بچیند نسیم
در حرم غنچہ بمیرد شمیم

یاسمن از سبزہ پریشاں شود
سنبل زلف امیت ریحاں شود

برگ و بر حسن بیغما رود
روح شہیداں بتماشا رود

حسن برافشاندہ متاع از کساد
گوہر دل غوطہ زناں در مزاد

بے ادبی از پے امید مست
وز ثمر لطف تو کوتاہ دست

طعنہ کناں بانگ زند کاے صنم
اے گہر حسن بدرج عدم

آئینہ بستان و نگاہی بکن
یاد جوانی کن و آہے بکن

باغ ترا گو اثر از آب و رنگ
شہد ترا کو بنوازش و رنگ

جلوہ گریہائے لب بام کو
نیم نگاہے بصد ابرام کو

نخل ترا ریزش خوبی کجاست
گو ثمر افشانی طوبی کجاست

حرفی و آرایش صد ناز کو
نازی و تعمیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونہ سخنہائے تلخ
غرهٔ شرم و ادب آرد بسلخ

این ثمر کج روشہائے تست
ورنہ کرا طاقت ایذائے تست

نغمهٔ بلبل چمن آرائے باغ
گل بہ تبسم طلبد صوت زاغ

بلبل دستان زن باغت منم
زیبندهٔ سینہ بداغت منم

رہ کہ بروں از روش افتادہ است
چشمهٔ بے آبی از و زادہ است

نغمہ کشائے چمنت صوت زاغ
عطسہ زن از بوئے گلت ہر دماغ

جلوہ گہ سبزہ نجس دادهٔ
منصب طوطی بمگس دادهٔ

حسن در آغوش ہوس تا بکے
غیرت سیمرغ مگس تا بکے

گو چمنت صوت کلاغی مدار
باغ تو گو نغمهٔ زاغے مدار

در چمن روضہ خسی گو مباش
چند نمک بر جگر بے خراش

مہر نیاید دل اہل ہوس | دوستی شعلہ نداند مگس
صد مگسے شیفتۀ انگبیں | رم کند از جنبش یک آستیں
آتش اگر شعلہ فروزد ہزار | جوشش پروانہ بود برقرار
مقصد پروانۀ ہستی گداز | در قدم شمع بود سوز و ساز
شعلہ بوے در زدن از خامی است | زانکہ مرادش ز تو ناکامی است
ور مگس آید بر شمع از کیں | ہست ز مومش طمع انگبیں
ملخ شو از شعلہ برافراز تیغ | شعلہ ندارد از پر و بالش دریغ
در عرق الماس گدازم نہ قند | لیک بود شربت من سودمند
ایں نفس بستہ بناموس عہد | زہر نمایست فروشندہ شہد
واے کہ بس بیہدہ رنجیدۀ | ویں نفس تلخ نسنجیدۀ
تلخ من اول بمذاقت بسنج | گر نکنی آشتی خود مرنج
نیستم از بازو غرورت بہ تنگ | صلح بجوییم نگریزم ز جنگ
تلخ سخن شو کہ دعا می کنم | جنگ ترا صلح فدا می کنم
حیف کہ ہر چوں کہ کنی در دلم | چوں حرم خاک شود منزلم
لالہ کہ رنگ ورق از خون زند | از جگرم چیند و بیروں دہند
زیں سخناں ننگ غرض دور دار | بے ادبیہاست تو معذور دار
عرفی ازیں زمزمات ننگ باد | عود مجازت عدم آہنگ باد

صورت آئینہ پرستی کہ چہ | بوے مے ناز دہ مستی کہ چہ
آنکہ زدی آئینہ صورت پذیر | چہرہ نمائے تو بصورت اسیر
واے اگر چہرہ برد در نقاب | باز دہد آئینہ ایں رنگ و آب
ہر چہ دریں دائرہ صورت پذیر | ہر کہ دریں مرحلہ آرا گیر
گر نہ طبیعت بہ نمائیش نیست | ور نہ بخود زندہ حیائیش نیست
دل بکسے دہ کہ بخود قائم است | جلوۀ معشوقی او دائم است

مثنوی محبوس زندان طبایع

نیم شبے با دو سہ دستاں طراز | کردہ بافسون در افسانہ باز
تہمتیان غم عشق صنم | چون من و عرفی ہمہ افسون و دم
جملہ بذیل نفس آویختہ | ہر نفسے رنگ نوے ریختہ
بر دل خود بستہ یکایک طراز | پردہ ز آزار کشش خود کردہ باز
کنج مصیبتکدۀ داشتیم | تخم نہ اندوختہ می کاشتیم
جملہ تہی مایہ و گوہر فروش | تشنہ لب و چشمۀ گوہر فروش
نازدۀ می چہرہ برافروختہ | خام چو شادی و چو غم سوختہ
مایۀ بے دردی و لاف و ملال | از طیراں مست و فرو بستہ بال
محرم دل با ہمہ بیگانگی | با مگسے دعوۀ پروانگی

خسته پری داخل آن جمع بود — کش همگی سوختهٔ شمع بود
از طیران بسته پر عرض حال — شعله نهان ساخته در زیر بال
سردی آن جمع درو کار کرد — نغمهٔ رمزی نفس یار کرد
تیغ ملامت ببلاغت کشید — طنز در آغوش کنایت کشید
کنج مصیبتکدهٔ شمیعش بود — ریخت به پروانهٔ او مشت دود
گفت که ای زایر ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع
زاول شب تا گه صبحدم — دیدهٔ شب سنج نماید بهم
تخم نشد آمد بهوا کاشتی — پاس رخ شمع همی داشتی
تا بکی این هدهد مشکین نفس — بال و پر افشانی و رانی مگس
در غم این دیده نغنوده شو — آخر ازین شغل بر آسوده شو
خود چه کند شمع مگس ران ما — سایه بر از سر شمع ای هما
نایرهٔ حسن نگهبان اوست — مروحه جنبان و مگس ران اوست
شمع ندارد بمگس زان نیاز — بال مرنجان و پر و روبناز
ای بزوایای هوا عنکبوت — نی ز مگس از مگسی کرده قوت
رشتهٔ پرواز تنیدن که چه — بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس — بلکه تو شو طعمهٔ آتش چو خس
نعمت دمسازی شمعت حرام — نسبت بیگانیت بر دوام

برگذر از طوف حریم وصال — در شکن این جنبش ناقص ببال
بال مگس نیز بجنبش درست — جنبش از بال تو کامل ترست
گو بره گام بود گرم خیز — بر قدم قند بود بوسه ریز
نی چو تو محروم بود در حضور — بر تن خود لرزد و گردد ز دور
کام مگس لب بشکر دوختن — مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی بر اثر قند باش — ورنه در آتش رو و خرسند باش
تشنه لبی لب بلب شعله نه — سوخت لبت مرهمت از شعله ده
غوطه در آتش زن و گوهر شمار — شعله بفانوس خود بر کنار
گرنه در آتش بودت جایگاه — کی بودت در دل معشوق راه
وه که بناموس نه راهبر — داغ سمندر ننهی بر جگر
دیده به آمیزش او باز کن — مست حمیت شو و پرواز کن
تا جگر شعله عنان نرم دار — بلکه درون تر شو و جا گرم دار
تا رود دست شعله در مغز و پوست — تا بکند هرچه کند میل دوست
عرفی ازین ذره چه سان برشوم — جای قدم نیست که برتر شوم
ورنه هنوزم هوسی در سرست — مایهٔ پروانه ببال اندرست
گو دل اندازهٔ نعمت شناس — تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر سر وهیم به — در تب امید بسوزیم به

دست بدامانِ طلب چون زنم / ور بزنم لاف ادب چون زنم

من کیم اندازهٔ من هیچ نیست / در عدم آوازهٔ من هیچ نیست

گرمیان آور دم روسفید
بر در فردوس نویسم امید

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خداوندا دلم بی نور و تنگ است / دل من سنگ کوه طور سنگ است

دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور / تجلی کن که موسیٰ هست در طور

وگر زین نا سزا دل عار داری / کرم بسیار و دل بسیار داری

دلی ده چون محبت پاکداماں / ولی پاکیزه گوهر تر ز ایمان

دلی مرهم گداز آرام نشناس / لبش مست نمکدانهای الماس

دل ریشی که وقت کاوش نیش / نه او از نیش نیش از وی شود ریش

برافروز آتشی در سینهٔ من / که سوز و راحت دیرینهٔ من

در آن آتش فگن جان مرا فرش / ولیکن شو پناه فرش تا عرش

برونم ز آتش دل دار در تب / درون بحری کن از آتش لبالب

در آن بحر لبالب ز آتش تیز / چنان طوفان بیتابی برانگیز

که هنگام هجوم موج بر موج / حضیضش مضطرب تر باشد از اوج

بپوشان چهره ام را خلعت زرد / بنوشان سینه ام را شربت درد

چه شربت آب کوثر امت او / گل و سوز محبت لذت او

بیارا شهر دل را تحت تا فوق / بگونا گون متاع لذت و ذوق

مزاج کام ده ناکامیم را / بلند آوازه کن خوش نامیم را

هر آن محنت که عشق از وی گریزد / بفرما تا بجانم بر ستیزد

ملامت را انیس داغ من کن / شهادت را نسیم باغ من کن

دماغم را بجامی تازه گردان / لبم را دشمن خمیازه گردان

بده صافی که چون بر مغز تازد / جبینِ معرفت گلرنگ سازد

هوس را اپر که بگشادم در گنج / گهر جستم خزف بردم بصد رنج

کنون عمریست کین طبع ادب ساز / همی پوسد در گنجینهٔ راز

کلید گنج معنی ده بدستم / وگرنه مستم اینک در شکستم

جواهر سنج معنی کن دلم را / بلیلی آشنا کن محملم را

چو عقلم شمع بیداری برافروز / چو شوقم گرم رفتاری درآموز

چنان از حیرت کنه تو مستم / که با صد گنج معنی تنگدستم

ضمیرم ده که زو بی رنج کاوش / بود صد چشمه معنی در تراوش

زبانی ده بگفتن گرم و چالاک / کش از گرمی شود آتش عرقناک

در یکدانه گر گستر فشانم / بده گنجی که زان به بر فشانم

روانے ده متاعی کاسدم را — بانصاف آشنا کن حاسدم را
کرامت کن بعرفی چند جامے — می آرام سوز و دُرد نامے
که چوں لب جرعه سنج ساغر آید — فغان نوش نوش از غم برآید

ایضاً در مناجات

بنام آں حکیم مصلحت کار — قدم لغزان عقل پیش بردار[1]
که در صهبا ز بدمستان نهفتن — جواهر از فرو دستان نهفتن
دهد آبی بعقل حکمت آموز — که گردد تشنگی را گوهر افروز
گهش لب در تسلسل برگشاید — که چوں دیوانگاں زنجیر خاید
که از دورش زاند از دیگر داب — که بر موج دوار افشاند اسباب
بهر سو پیش دواند مست لیلے — نه لیلے را بیابد نے تسلے
همی تازد همه چشم و همه گوش — فزاید هر قدم صد هوش بر هوش
چناں از حیرتش آخر کند مست — که بالیلیت گوئی دست بر دست
بنام آں بروں سوز دروں سنج — کشاد آموز مفتاح در گنج
دهد آنگه لبی بس خشک و خاموش — که هاں اے تشنه اینک جرعهٔ نوش

[1] پیش بردار نا دانسته راه رفتن ۱۲

بنوش ایں مے که صاف از آب و رنگ است — بنوش جمجمه کونین تنگ است
دهد زانساں بدستش برگ مستی — که جوید در انا الحق پیش دستی
بنام آں طبیب راحت افروز — دل بیگانگاں را صحت آموز
که یابد خسته چوں نا محرمی را — بجاں لرزاں به بیند بیغمی را
برغبت آبروے گل ستاند — نبات و قند را ابروے فشاند
برد پیشش که اے آسودگی سنج — انیس عافیت بیگانهٔ رنج
بنوش ایں شربت آسایش انجام — حلاوت با دبستان و بیاشام
چناں راحت بکامش در نشاند — که در بیدردی جاوید ماند
بنام آں حبیب آشنا سنج — که در آرائش معمورهٔ رنج
بسود الماس در خون جگر شست — نمک هم سود و صاف زهر در جست
هر آں دارو که حکم نیشتر داشت — بهم بسرشت و آنگه بانگ برداشت
که اے لب تشنهٔ ناسوری داغ — همه آرایش و معموری داغ
بصد جاں می فروشم نیم مرهم — درآور هیچ گاه کوچهٔ غم
بیا ارزاں شمار ایں مرهم ریش — وگر هم رایگاں باید بیا پیش
چناں مجروح را مرهم رساند — که زخمش تا ابد ناسور ماند
بنام آں حکیم معصیت سوز — گنه را بے طلب آمرزش افروز
که با ایں مایهٔ نافرمانی ما — متاع ناصواب افشانیِ ما

ادب را دست بربستن بشهوت ‌ ‌ ‌ حیا را ره ندادن در نصیحت
سواد از دیدهٔ معنی زدودن ‌ ‌ ‌ بمژگان برقع صورت کشودن
تہی دل بودن از رنجے کہ دانی ‌ ‌ ‌ طلب ناکردن آں گنجے کہ دانی
عنانِ بے وفائی نرم کردن ‌ ‌ ‌ بہر بیگانۂ دل گرم کردن
ببازیچہ مجاز آراستنہا ‌ ‌ ‌ ازو جنزاو بزاری خواستنہا
گسستن سبحہ وزنار بستن ‌ ‌ ‌ صنم گفتن وزو خامش نشستن
بنا شایستگی طے کردن ایام ‌ ‌ ‌ ندیدن باز و طے کردن دگر گام
باین اعمال وزینہا تازہ ترہم ‌ ‌ ‌ کہ در طبعست و می زائد دگر ہم
عنایت را عناں از مانت ابد ‌ ‌ ‌ بدنبال مراد ما شتابد
بتحریے کامراں سازد طلب را ‌ ‌ ‌ کہ شعلہ در جگر بندد طرب را
بنوعی تحفۂ امید گیرد ‌ ‌ ‌ کہ نومیدی ز غم نازادہ میرد
چناں جنبش طلب دارد مرادست ‌ ‌ ‌ کہ کوئے ماہ او را ایک مرادست
تعالی اللہ زہے گنج عنایت ‌ ‌ ‌ زہے بحر گہر سنج عنایت
شمار جوداو کردن نشاید ‌ ‌ ‌ مگر ہم علم او با ایں بر آید
درین رہ معرفت را عجز مونس ‌ ‌ ‌ بگمراہی علم وہم مہندس
زباں را مرغ دستاں سنج دل کرد ‌ ‌ ‌ ترنم را بنامِ او سجل کرد
خرد را کاوش مغز سخن داد ‌ ‌ ‌ وزاں ہر چشمہ سر بر زد بمن داد

عنایت[1] کرد گنجے بندگی نام ‌ ‌ ‌ درو سرمایۂ آغاز و انجام
بہشتی باد و عالم سرو آزاد ‌ ‌ ‌ بمزد ہیچ یعنی بندگی داد
محبت را کلید گنج دل کرد ‌ ‌ ‌ ملامت را بخون او بحل کرد
براحت ریخت برگ کوتہی را ‌ ‌ ‌ بخون عشق پرورد آگہی را
زروئے عشق چشم عافیت دوخت ‌ ‌ ‌ خرابی را عمارتہا در آموخت
گلی از شاخ فطرت برنیارد ‌ ‌ ‌ کہ حیرت نقش از روے بردارد
منہ انگشت رو بر نقش دیوار ‌ ‌ ‌ کہ آنجا جلوۂ ہم بودہ درکار
گراز وے جلوہ در کارش نبودی ‌ ‌ ‌ کہ او را چہرۂ ہستی کشودی
قناعت کن باین برہان وتن زن ‌ ‌ ‌ فضولی را مدہ زنہار دامن
بیا عرفی لبِ آلودہ بر بند ‌ ‌ ‌ بہستانی کہ می سنجی فسون خند
نوائے عندلیبت نیست ہیہات ‌ ‌ ‌ مسنج ایں نغمہ در باغ مناجات
زباں را باز دار از تیغ رانی ‌ ‌ ‌ بس است ایں ترکتازی بر معانی
وگر تلخی کند شوقِ سیہ مست ‌ ‌ ‌ عنان بیخودی نگذار از دست
زمین معذرت می بوس و می تاز ‌ ‌ ‌ کہ بخشاید مگر دانندۂ راز
سمند معنیت در زیر زیں باد ‌ ‌ ‌ دو عالم گوہرت در آستیں باد

[1] اس کا خلاصہ اس شعر میں ہے۔ عبد بنکر تو کمالات کا ذریعہ پیدا کر ۱۲
کہیں معبود کہیں عبد کہیں ہے اللہ

مقید خود کجا مطلق شناسد

بنام آنکه نتوانم ستودش
نیارم دم زدن در شکر جودش

نه گر حمدش کنم اسباب آن هست
نه گر خاموش گردم تاب آن هست

خرد زهر از شکر نشناس حمدش
دل اندیشه در وسواس حمدش

زبان مشتاق و دل گستاخ و مست
بحمدش گر در آیم معذرت هست

ولی حمدش بجد گفت گو نیست
بگفتن هر چه گنجد حمد او نیست

بلی این عقده را بود گشایش
شناسائی نخست آنکه ستایش

که گوید کاں بضاعت خود کدامست
مگر اندیشه کیں لافش حرام است

چو ز اندیشه لافِ حق شناسی
بجیب اندر بتے دارد قیاسی

گرش دندان شکستی بت شکستی
ملائم گر شدی زنار بستی

بسا کس بتگری در دهر دانست
چناں کاندیشه داند کے توانست

بت آذر عوام دوں فریبد
بت اندیشه افلاطون فریبد

بتفتیشی دل آبستن نیاید
که از اندیشه ابلیسے نزاید

جنین سرفته چوں حق شناسد
مقید خود کجا مطلق شناسد

جز این معنی که جز او بنده او ست
اگر گوید خرد شرمنده او ست

جز این معنی که گوید هر چه هست او ست
برستان ندیمان همراز دوست

خرد هر چند مغز خویش کاود
سخن ز اندازهٔ او می‌تراود

هر آن معنی که در خود نقش آن دید
ستود آنرا و بر یزداں پسندید

کمالاتے که نامش بر زبانهاست
گماں دارم که ایزد را همان هاست

گہے علمش ستاید گاه حکمت
گہے از خشم گوید گاه رحمت

بحصر اندر کشد اوصاف حق را
بس آنکه نکته سنج آید سبق را

زہے جاہل زہے ابلہ زہے مست
که بے اندازه را اندازه بربست

بعلم ار گنجد او را کش بسنجد
محیطِ علم چوں در علم گنجد

نشد حل این معما حل همین است
ز ما تا جوهر اول همین است

بیا عرفی در افسانه در بند
برستانی که سنجیدی فرخند

چه گفتی هر چه گفتی کوتہی داشت
نه پنداری که نقش آگہی داشت

زبان در کام کش دل در ندامت
بخاموشی فرو شو تا قیامت

توان ره یافتن زیر ارمغانی

ایا بخت سخن از خواب برخیز
چو نخل طبع من شاداب برخیز

زند عرفی صلائے خوش کلامی
چه خوابی بر سرِ خاکِ نظامی

ز داینک تخت گویائے بشیراز
سبک برخیز و خواب آلوده می‌ناز

بخواب آلودگی کن طے فرسنگ
که وقت از چشم مالیدن شود تنگ

نگو این بوسه گاه اهل منیت | که این معنی صواب رفتن اولیست
کنون درگاه عرفی بوسه گاه است | ترا از گنجه تا شیراز راه است
بیا دلق وداع انداز بر دوش | بکش قبر نظامی را در آغوش
طلب کن همتی از روح پاکش | زیارت نامهٔ بستان ز خاکش
که نزد آن شهنشاهی معانی | توان ره یافتن زین ارمغانی
چه گویی کاورم در گنجه شیراز | ترا بنمایم آن گنجینهٔ راز
نگویم فاش و برقع برکشایم | منم وین نغمه بر خود می سرایم
نظامی با عروس نظم پیوست | ولے من دادمش مهری که اوبست
گذشت ایام حسنش در کنارم | طلاقش گر دهم داغے ندارم

تخیلات ذهنیه

دو منظورم بود در خوش کلامی | که حاجت داشت بر هر یک نظامی
یکے او هم که ماند این نسخه در پیش | که نوشش بر مسیحا ریز ز نیشش
یکے این گوهر افروز گهر سنج | که یکسر شب چراغم جوید از گنج
گرش دریا دهم لب تر نسازد | ز دریا جز بگوهر در نسازد
سهیل از آسمان بیند نه اطلس | صفا از کعبه جوید نے مقرنس
ابائے نیم بخت از کس نگیرد | ز طوبیٰ میوهٔ نارس نگیرد

گر آن لفظے که بر معنی کند زور | نسنجد گر سلیمان گفت گر مور
بر آن معنی که لفظ او سقیم است | نبخشاید اگر در یتیم است
گلی کز خار دامانش دریدست | صبا گر داده از دستش بریدست
نزاکت تا بدین غایت ولے حلم | بدان حد نیز کز جاهل خرد علم
گهر جوید ولے از معدن خاص | خزف ریزد ولے از دست غواص
اگر سحبان سخن آرد ببازار | بباید سنجد و گردد خریدار
وگر عرفی بمستی نغمه سنجد | ز خجلت دادن بلبل برنجد

بعشق آویز و رمز آموز او باش

نه خود بشناوند فرهادم نه مزدور | که بے روغن چراغش را دهم نور
نه خسرو راز لالا زادگانم | که بر روے تیز تر باشد عنانم
نه بوسی خواهم از شیرین آغوش | که طوبے خوانمش یا چشمهٔ نوش
ز عرض حسن شیرین بے نیازم | رسد بر خسرو و فرهاد نازم
از ینها در گذر اسرار جو باش | بعشق آویز و رمز آموز او باش
نگوییم داستان عشق فرهاد | که مستان را سرودی بید هم یاد
نه زان دست این قلم را کرده ام تیز | که سنجم نامهٔ شیرین و پرویز
اگر آن نامه رازش نا گشاد دست | ترا زوے قیامت ایستادست

تو گر زان دستان کنی گوش — خرامش کردنی زنهار می نوش
وگر زان والهی بر قول و دستان — که گردی هوشیار از رمز مستان
صدا فلاطون نشان از گوش تا دل — که با این رمز گردد آشنا دل
سراسر رمز عشقست این ترانه — همه بلبل پر و زین آشیانه
کسے گو یافت کین دریائے رازست — بگوشش او گهر را چشم بازست
کسے گو گفت این بازیچه رنگست — زبان عشق با هوشش بجنگست
کسے این نکته کز دانش فرونست — نداند عشق میداند که چونست

تماشائے چمن از سرمه کم نیست

صباحے دلکشا چون خندهٔ حور — که شادی مست بود و اندوه مستور
تتق می بست ابر نوبهاران — چمن مشتاق شیرین بود باران
شکم بر سرو سودی ابر سیراب — چراغ برق گشتی شاخ عناب
زمیں طناز و گردون خشمگیں بود — که با آن زهره با این یاسمیں بود
عروسی در عروسی دشت در دشت — صبا مشاطگی میکرد و میگشت
بمهد ناز شیرین در شکر خواب — گلش را خوے شبنم کرده شاداب
شکوهش کرده جا بر خوابگه تنگ — ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ
گهے در خواب و گه بیدار بودی — گهے بستی نظر گاهے کشودی

صبا بوے گلش وادی ره آورد — شکر خواب صبوحش تلخ می کرد
نسیم باغ گفتی در دماغش — مقیمسم تا برم در صحن باغش
گلے در گلشن آرم مست و چالاک — که هر گل صد گریبان از ند چاک
ز بوے گل در آمد عطسه در تاب — بیک عطسه تهی شد چشمش از خواب
بیاض چشم گلگون چهره پرنور — سراپا همچو چشم خویشش مخمور
ز نرگس دور کرد آشفته سنبل — هوائے ابر دید و نکهت گل
ز یاد جلوهٔ گلهائے سیراب — به بیداری چمن می دید در خواب
بدل گفتا که هنگام صبوحست — نسیم باغ و مے معجون روحست
هوائے ابر و بیم آفتاب است — همانا ترک آرایش صوابست
اگر بے سرمه ماند چشم غم نیست — تماشائے چمن از سرمه کم نیست
مرا آئینه امروز آب جویست — گل و نرگس بجائے چشم و رویست
صبا از شانه به در موشگافیست — پریشانی خود اندر زلف کافیست
عبیر امروز در جیبم نگنجد — وگر گنجد نسیم گل برنجد
فرامش کرد عهد اشستن روئے — که در گلزار شوید بر لب جوئے
ز جام و شیشه سامان طرب کرد — نقاب افگند و مرکب اطلب کرد
دوانیدند گلگون پیش راهش — ندیدند آشنائی در نگاهش
نهان بودش چراغے زیر دامن — بدل کردند گلگون را بتوسن

چناں چابکراں بنشست و بشتافت — که دستش را عنان در نیمه ره یافت
پرستاران خواب آلوده مخمور — پریشاں ره گهی نزدیک و گه دور
چنیں رفتند تا نزدیک باغی — هنوز آگه نه از عطرسش دماغی
نمودی از بروں دیوار گلشن — برنگ جامهٔ فانوس روشن
بهشتی خالی از چشم و زباں هم — تماشائی دروں نی باغباں هم
دروں آمد چو شمعی در شبستاں — دمی استاد بر درگاه بستاں
رسوم حاجبی و دیده بانی — همی آراست رمزی و زبانی
نشاند آنجا کنیزاں قصب پوش — ترش رو کرد چندیں چشمهٔ نوش
بگفتا ایں حرمگاهست نی باغ — نه اینجا بار طاؤس است نی زاغ
اگر حور آید ایں دروازه بستست — بگوید در کلیدش او شکست است
گر آید باغباں گوید دمی سوز — که در باغ آتش افتادست امروز
خیال من گر آید آشنا نیست — وگر در بشکند چوں او خجل کیست
نسیم از در در آید نی ز دیوار — چو آمد خلوتی باشد نه طرار
وگر بیروں نشاید باد غماز — بگیرندش که بوی ما دهد باز
گر آید نامه آور مرغی از شاه — نیاید تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستوں پیغامی آید — نشیند تا اجازت در گشاید
چو لعلش سیر گشت از درفشانی — رواں شد همچو آب زندگانی

روش داد آنچناں سرو روانرا — که از رشک زمیں گشت آسمانرا
حذر ز آسیب ننگ و نام میکرد — گراں میرفت و استشمام می کرد
دلش از بند نامحرم رها شد — نقابش غنچه و دستش صبا شد
نقاب از روی خود چوں کرد مهجور — گذشت از تارک سرو چمن نور
ز حسن انباشت صحن بوستانرا — حلاوت داد لحن بلبلانرا
چناں گلشن ز حسنش بهره ور شد — که رنگ گل شکست و تازه تر شد
ز شکر خندهٔ آں لعل شاداب — تبسم در دهاں غنچه شد آب
بشوخی گرم شد چشم سیاهش — بر آمد گرد هر برگی نگاهش
بهر سو جلوه گر زاں چشم غماز — خیاباں در خیاباں عشوه و ناز
شمال آمد باستقبال بویش — ولی در راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت — دوید و برگ گل از راه برداشت
هوا بر روی عبیری کز چمن ریخت — نخستش از حریر یاسمن بیخت
بهر دستی که می افشاند بر گل — محبت را بدل میکرد بلبل
بهر سو می خمید آں رشک طوبی — نهالی می شکست از موج خوبی
صبا تا دیدی اورا در خمیدن — نیارستی بشاخ گل وزیدن
چو داد آں ماه داد دلستانی — یکایک عاشقان بوستانی
شمردندی بمعشوقان آگاه — کنایت گونهٔ از مهر آں ماه

بسرو این نغمه قمری داشت درگاه
که بلبل را بگل زین پس چه بازار

بگل این پرده کردی بلبل آهنگ
که از قمری مبادا سرو دلتنگ

صنم میرفت و گلهائے بهاری
ز مرغان چمن در شرمساری

چو دیدی سرو شاه از دیده میرفت
چو خواندی فاخته فریاد میجست

بهر سویش کشیدی همچو مستان
نشاط خوبی و گشت گلستان

تعالی الله چه خرم گلستانی
ز روے فردوس را هردم زیانی

چنان بر میوه جیب شاخسارش
که گل ناکرده نوکرده بهارش

سراسر ناف آهو بید مشکش
چکان می بر زمین از تاک خشکش

بنوعے سنبلش مغرور و فتان
که تمثیلش بزلف حور نتوان

ورختان جسته شوخ از جامه خواب
تر و خوے کرده و سرسبز و شاداب

چنار سال خورد و سرو نوخیز
ز هم نشناختی بیننده تیز

ز آب سبزه سنبل رفته در تاب
ز بوئے گل بنفشه جسته از خواب

هوا ساقی و خار و گل قدح نوش
چکاوک نغمه زن دیوار و در گوش

نغان زاغ در بلبل اثر داشت
نوائے بلبلان ذوقے دگر داشت

آب از سایه گل آتش سپرده
سمندر غوطها در آب خورده

چو لحن عندلیب آید برامش
شمال از پائے خود دزدد خرامش

صبا کز فیض نرگس شد شرابی
کز و هردم لبش در نسیم خوابی

بحسن سرو واله شد چنان گل
که صوت فاخته جوید ز بلبل

سراسیمه تذرو از حسن شمشاد
ز سرو افتاده در دامان صیاد

چمن در دست گوئی جام جم داشت
که هر نقشے که بود از بیش و کم داشت

ز خود رو سبزه تا پرورده نسرین
همه تمثال خسرو بود و شیرین

تو گفتی باغ مانی در رحم داشت
که شکل نطفها زین گونه بنگاشت

بمنع آشنا بیگانه رانند

صنم دل شاد ازان عیش نهانی
که از بازیچهائے آسمانی

فضولی از کنیزان غلط ساز
کشاد آن در که محکم تر کند باز

بناگه فیلسوفی نامه در دست
ز طراران شاه از در درون جست

سمومی از در گلشن درون تاخت
که در دم یک چمن گلرنگ در تاخت

نفسها سرد و بر لبها سر انگشت
جبینها زرد و بر دیوارها پشت

کنیزان سیه بخت اندرین کار
همه حیرت زده چون نقش دیوار

نه بتوان آشنائی را عنان تافت
نشاید کوچه بیگانگی یافت

ز در بیرون کنندش امینی نیست
پذیرندش کدامین زهرش زیست

متاع مصلحت صد رنگ چیدند
گهے بفروختند و گه خریدند

یکے گفت این جماعت رمز دانند
بمنع آشنا بیگانه رانند

چو تنهائی بعشرت خلوت آراست ٭ درآید آشنائی رانده بیخواست

یکی گفت این قیاسی دل نشین است ٭ ولی فرمان بران را ره نه اینست

اگر دانیم کین اندیشه اولیست ٭ عنان جنبان ما فرمان مولیست

یکی گفتا ز حسن این شیوه آید ٭ که نازی روکشش رغبت نماید

ولی آندم که بردارد ترازو ٭ ز رغبت پیش خواهد ریخ بازو

یکی گفتا که حسنست این و مست ٭ اگر خواهد و گرنه رنجشی هست

سیاوش همتی باید ستم چش ٭ که جان برکف گذارد دل برآتش

یکی گفت از مروت ریش بودن ٭ گواراتر که راحت کیش بودن

زد این دستان و دردم شد خرامان ٭ بدستی جان بدستی طرف دامان

ز خشم و ناز تا دشنام و شمشیر ٭ پذیرفتم ز دم سرپنجه با شیر

گزیدی لب گهی از خود نهفته ٭ شکستی رنگ و در رویش رفته رفته

بدید از دور شمشاد گل اندام ٭ که می آید کنیزی نابهنگام

بلعلش غمزه گفت از آمدن پرس ٭ دلش گفتا من آگاهم ز من پرس

لبش زیر گفت و گو که در پوست خندید ٭ چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید

کنیز شیردل آواز برداشت ٭ که اے صبح قیامت از رخت چاشت

حریمت قبله گاه کج کلاهان ٭ نسیمت باج گیر مغز شاهان

همین دم گرم روئے آمد از راه ٭ بدستش نامهٔ سربسته از شاه

اگر فرمان دهد ماه سبکدل ٭ بیارد نامهٔ شاه تنگدل

چو بشنید این سخن طاوس طناز ٭ گرفت از مو بمویش فتنه پرواز

چنان رنگش برآشفت و ز جا شد ٭ که یک یک تار زلف از هم جدا شد

ز چشمش باغ زهرآلود میگشت ٭ نسیم اندر دماغش دود میگشت

سیاست نیمکش تیغ و سبکدست ٭ نگاهش برلب خشم سیه مست

ضمیرش در صد اندیشه می سفت ٭ بتمکین سر همی جنباند و می گفت

بشاه این شوخ چشمان را سری بست ٭ اگر با شاه نے با دیگری هست

وگرنه هر که را دل باشد و هوش ٭ نگردد آن سفارشها فراموش

عتابش گفت می باید ادب کرد ٭ مگو سهوست کین سهوی عجب کرد

کرم گفتش پرستارست نی غیر ٭ بیا دست تحمل گیر و می سیر

حوالت کن بعفو این سنگدل را ٭ وگر بتوان طلب کن آن خجل را

پذیرفت این سخن وز جاے برخاست ٭ گلستان را بحسن جلوه آراست

چو از رفتار طاوسانهٔ خویش ٭ دماغش تر شد آن جانانه ویش

کدورت بر عفو ناز آمیزش افتاد ٭ گنهگار از پئے قاصد فرستاد

چو روشن بنگری در اصل این کار

شمع فروز حرم احترام ٭ ناصیه شو نو حسن انتقام

برشفق گریهٔ عطارد شمار
برورق دیده تماشا نگار

تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر
تا بعدم رفته خس اندر راه عمر

صور دمے داده بباد بهار
نعش کشی کرده خزاں از اشعار

مرغ شکیبائی ازو سینه تنگ
چهرهٔ بیماری ازو نیم رنگ

گوهر دل شسته بدریاے خوں
نور اثر داده بدود دروں

کرده مساحت بذراع صفات
بوقلموں مزرعهٔ کائنات

بوسه نگیرد ز دماغ سمن
کش نفس او ندهد در دهن

جل جلاله علم شان اوست
عمّ نواله مگس خوان اوست

برده دل از حسن چه یغماست ایں
گوهر خود زاده چه دریاست ایں

خاک نشین در او بندگی
مرده بیماری او زندگی

بندگی از داغ قبولش نگار
گردن آزادی ازو طرفدار

بس که بود تشنهٔ عفو و عطا
دست نیارد بره سهوها

دیر و حرم دوش بدوش آورد
سبحه و ناقوس بجوشش آورد

نغمهٔ ناقوس خروشاں ازوست
سینه هر زمزمه جوشاں ازوست

لغزش مستانه دهد سهو را
چشمهٔ افسوس کند لهو را

ناطقه را راز فروشی دهد
قفل گری را بخموشی دهد

سامعه را نغمه پرست آورد
باصره فانوس بدست آورد

تلخ کند میوهٔ ناموس را
دست گزاں آورد افسوس را

تا ز دل این حلقهٔ الواں رسم
بود برهنه عدم اندر عدم

چوں بعدم مایهٔ حکمت شمرد
حلّه فردشی بعدم زار برد

زندگی از وے عدم مرده را
تازگی از وے دل پژمرده را

حلق عدم را رگ شریاں کشود
دلق الم را کفن دل نمود

عشوهٔ شیریں بجهاں آورد
وز دل فرهاد نشاں آورد

غمزه که شمشیر بدست از وے است
بر اثر سینه مست از وے است

دایگی حسن دهد ناز را
زمزمه آرا کند آواز را

عقل بجا سوے راز آورد
جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینهٔ علم از وے است
مایهٔ آرامش حلم از وے است

نامیهٔ عقل بتعلیم داد
مرهم ناسور بتسلیم داد

تا ز غبار راه اثر بسته بود
دست وجود همه بربسته بود

چوں در جودش باثر باز شد
جنبش نبض عدم آغاز شد

طوبی حکمت ثمر انداز کرد
دست مآثر ز حنا باز کرد

مصحف معنی بجشو داز جمال
آیت تصویر برآمد بفال

بانگ عروسان عدم زاد کرد
شهر عدم را صنم آباد کرد

زیور صورت بکف خاک بست
آهوے معنیش بفتراک بست

کوشش اندیشه با فلاک داد
ذوق تحمل بدل خاک داد

روی شب از چشمهٔ مهتاب شست
چهرهٔ زنگی بسفیداب شست

ناز بدرگاه جوانی فشاند
عجز بدروازهٔ ثانی فشاند

رنگ ز عذر نمود انفعال
برقد اندازه برید اعتدال

ناصیه را لوح ادب نام کرد
بوس زمین خودش انعام کرد

نور عمل داد بشمع صفا
دود دل افشاند بروی دعا

داد بآوازهٔ شراب نوید
شست زخمیازه دهان امید

هاضمه را نامزد حلم کرد
حوصله را صافکهٔ علم کرد

غرفهٔ معنی ز تکلم کشاد
چشمهٔ کوثر ز تبسم کشاد

دانهٔ غم در دل افکار کشت
تخم کرشمه بصنم زار کشت

خنده بلب داد که بردار نوش
گریه بدل ریخت که برچین خروش

خون چمن بر ورق گل فشاند
آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند

زمزمهٔ غم بدل تنگ داد
چاشنیٔ نغمه بآهنگ داد

حسن بآرایش سودا نشاند
عشق بمعماری دلها نشاند

خلوتی آراست برون از حجاب
گاهی ز برون رانده درون تر شتاب

آینهٔ داد بدست مجاز
گاهی ز درون مانده به بین عکس راز

گفت بشیرین که برافگن نقاب
سایهٔ حسنی بنما ز آفتاب

پنجهٔ فرهاد بهل زیر سنگ
کوزگهری می طلبد آب و رنگ

چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود
سینهٔ او هودج لیلی نمود

راند بصحرای جنونش که رو
صید مجازی بگوزنان گرو

دامن یوسف بمیان زد که خیز
آنچه گرفتی بزلیخا بریز

بینش یعقوب ز حرمان بشوی
گو دلش از ما بتو آورده روی

نوروی آرایش هر محفلی
می نشکیبد که نکاود دلی

غیرت حسنش چو بجوش آورد
دست تماشائی یوسف برد

دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور
تا شود از دیدن بیگانه دور

تیشه زند بر سر فرهاد مست
کز الم غیر پذیرد شکست

هر که الم دوست بر و بگرود
وانکه نروید ز الم بدرود

عقل بهم برزده کین حائلست
چشمهٔ خون کرده عطا کین دلست

سینه بغم داده که این گنج تست
عشق بدل داده که این رنج تست

چشمهٔ جودیست په مولی است این
عین وجودست چه معنیست این

زین متفرق شده مشتی غبار
ذره وشی گو که نماید شمار

گرچه درین باغ پریشان ثمر
بوقلمون رنگ دمد برگ و بر

صاحب بستان ز تلون جداست
این همه در بند دو رنگی چراست

از چه درین باغچه چندوچون
خار و گل از یک شجر آید برون

بهر چه در مشغله گاه شهود — نور بیک جامه درو نیست و دود
مه ز چه آغشته بنقص و کمال — گه ز چه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل جرعهٔ دیدار نوش — گاه شود مست و گه آید بهوش
گه رودش بر اثر سبحه دست — گه کندش نغمهٔ ناقوس مست
بهر چه هر دل که برانگیخته — از غم و شادی بهم آمیخته
کرده زیک چشمه تراوش گزین — باد مسیح و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خون چکان — گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز — بیدلی انگیزد و عجز و نیاز
گه دهد از مستی وحدت سرور — شاهدی آموزد و ناز و غرور
حکمت این رنگرزیهای نغز — کاید ازو بوی بهشتم بمغز
شاهد حالست که این رنگ و بو — در چمن ماست نه در باغ او
باغ وی آلوده نیرنگ نه — در چمنش آب نه و رنگ نه
برگ تلون بمیان هیچ نیست — فصل بهارست خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تمنا کند — دیده که دارد که تماشا کند
آزروش این راه نشانی ندید — سایهٔ دستی و عنانی ندید
وهم در آمد که نشیند بزین — تیره شدش دیدهٔ نابودبین
سرمه کشش دیدهٔ ما اعمی است — دیده همان در طلب سلمی است

عقل که در وادی برهان شتافت — رو بحرم داشت ولی در یافت
رهبر ما راه صوابش کم است — چهره نگوییم که نقابش کم است
پای طلب سود در اول قدم — وه که نزد برتر ازین کس علم
دست کسی حلقه برین در زند — گو علم از هستی برتر زند
معرفتش زینت بیرون در — نقش و نگاریست بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست — هم بدرون نعمت دیدار جوست
حسن که ویرا بود آیینه دار — دیده ولی صورت آیینه دار
حوصلهٔ وصل دلارام نیست — باده باندازهٔ نه و جام نیست
ماکه و اندازهٔ دیدار دوست — حسن و تماشا و تماشای اوست
ور کند از راه عتابم ذلیل — شعله بنوشم بچشم سلسبیل
عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست — نغمه ز توحید زن باغ اوست

چو رویت دیدم و خوردم از آن می

بسروی تکیه زد بر طرف جوئی — که از صهبا کند خالی سبوئی
در افتاد از جمالش عکس در آب — تو گفتی بیستون را دید در خواب
هوای بیستونش در سر افتاد — بتکلیف آمدش امید فرهاد
یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز — که عزم راه در طبعش کند تیز

ولی یاد شهش ز انسان برافروخت
که ساغر در میان دست و لب سوخت

خیال بیستونش مختصر شد
هزار اندیشه درهم جلوه‌گر شد

گهش ز انسان گزیدی بیم طناز
که بازش داشتی عفت ز پرواز

گهی شوقش چنان میکرد بی‌باک
که عفت زهر دانستی نه تریاک

چنان اندیشه از می غافلش ساخت
که از شوق لبش پیمانه بگداخت

گرفتی جام و لختی ایستادی
نه آشامیدی و نی باز دادی

پرستاران نشاط از سر نهادند
بروی دل در حیرت گشادند

که این اندیشه آیا از چه رو داد
چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد

صبا گستاخ بر رویش وزیدست
دماغش بوی نامحرم گزیدست

نوای کرده است از مرغکی گوش
نیاشامیده جامش می برد هوش

چنین هر کس دُر نابوده می سُفت
بزیر چشم با همسایه می گفت

که ناگه بانگ توسن زد نگاهش
دوانیدند آهوتک براهش

بتوسن جست و توسن قطره‌زن شد
چمن گلخن شد و توسن چمن شد

دل من روی او در خط او دید

بنام راز دار ست و مستور
عمل پیمای مشتی خاک مغرور

تباه اندیشه ساز عیب جویان
تهی مغزی ده نا بود گویان

روان بخشندهٔ حوا و آدم
عیان سازندهٔ بهتان مریم

چو صلح اندیش خواهد دشمنان را
کلید دل کند کذب زبان را

چو خواهد دوستان را گرم پرخاش
نماید نفس صدق از تهمت فاش

بلی بر لوح شاه این نقش بستست
که شه طرف کله را بر شکست است

بآهو می نماید ناخن شیر
زبانش می برد ناموس شمشیر

نه زان جوشم که تهمت کرد دشمن
زبان بنهاد بر گل خار و سوسن

سخن در ساده لوحیهای شاه است
وگرنه خار ره بر من گیاه است

خوشا یاری که دل آئینهٔ اوست
نسنجد کس بقول دشمن و دوست

وگر سنجد ادب را حسبا گدازد
بجس ننویسد آن عیبی که دارد

مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد
که نازم از صفاهان و شکر یاد

نرفتم تا ز طعن آشفته باشم
وگر کوهی که رفتم رفته باشم

نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز
نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز

کسی گو هر نفس جانی کشد پیش
نه بر من بر خیالم کش ز اندیش

گر آز آغوش من ممنون نباشد
چرا گر دره گلگون نباشد

چو بینم خسته‌ای کز غم هلاک است
مروت را نپرسم کین چه خاک است

مسیحا ناتواند لب گشودن
نزیبد ریش را ناسور بودن

گلوی تشنه تر کردن نه عیب است
تو دانی کین نه جای شک و ریب است

چه میگوییم نه هنگام دورئیست ‌ نه جائے طنز جائے راست گوئیست
نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو ‌ خدا داند که بست این تهمت نو
الهم زا نزد و برین تهمت نخندد ‌ که دشمن تهمتے دیگر نه بندد
کسے را کز لب این افسانه رادست ‌ جزائے لب دهد دندان و داست
پس از این نغمهائے نوش پیوند ‌ نوازن شد بخشم انگیز سوگند
بشاهی کش وفا تعویذ بازوست ‌ بدرویشی که شاهش همتراز وست
بنوش طعنه زن یعنی لب شاه ‌ بجوش حسن من یعنی تب ماه
بمکتوبی که نازاو ورا ادب کرد ‌ بمضمونے کزو ناموس تب کرد
بنازی کز عتاب شاه کم نیست ‌ بحلمی کش علامت در عدم نیست
بخوئے من که دانی فتنه کیشش ‌ بعهد من که خوانی عهد خویشش
باهوئے که جنبش بام قصرست ‌ بیانوئے که شاه آشوب عصرست
بشیری کز هوس در دام آهوست ‌ بشهبازی کو دست آموز تیهوست
بیاقوتی که جاندار وے شاهست ‌ بهاروتی که نرگس دانش چاهست
بآن آهو که عفت هست مشکش ‌ بآن کوثر که تهمت کرد خشکش
بناموسی که برشیرین وبال است ‌ بطاؤسی که پایش رشک بال است
بشمعی کش سخن با آفتاب است ‌ بفانوسے که یک نامش نقاب است
بمشتوئے که با من همسرشت است ‌ بماندوهے که از من در بهشت است

بگیسوئے که دانی چند تارست ‌ بنزگلے که بینی در چه کارست
بحسن من که شهر آشنائی است ‌ بعشق من که صیدش روستائیست
بجام من که نی خسرو نگونست ‌ بچشم ابر که بی من غرق خونست
بوصل من که محتاج سراغ است ‌ بیاد من که محبوب دماغ است
بآب دیدهٔ فرهاد مهجور ‌ برین روئے ز چشم کوهکن دور
بمحزونی که یاد آمش عیدست ‌ بمحرومی که گر میرد شهیدست
به پیوندی که با جان درمیانست ‌ بسوگندی که با دل برزبانست
به بستانی که سنگش را صلیح است ‌ بآغوشی که عشرتگاه صلیح است
که تا مالید فرهاد آستین را ‌ ندیده پشت گلگون روئے زین را
نه گلگون از شرف برخویش بالید ‌ نه گوشش هیچ فرهاد بالید
همانا نسبتم با آن غم اندیش ‌ قیاسی کرده شه با نسبت خویش
اگر با شاه هم این نسبت نبودی ‌ کجا بر من در تهمت کشودی
همائے چون تو باید بال گستر ‌ که در ظلش درآرد چون من سر
سحابی چون تو باید سایه انداز ‌ که طاؤسی چو من آید به پرواز
بلے بسیار با هم همسرانند ‌ که آمیزش بهم لائق ندانند
نباشد از رهم خوش دل ببوی ‌ نماند دوستی را آبروی
وگر یاد آورند از دست و آغوش ‌ بباید کرد شرم اول فراموش

ز ناموسم بکف چندین مثال است
که با فرهادت این نسبت حلال است

چنان تهمت کزان حنظل شود قند
کجا باور کند شاهِ خردمند

دلے شاهاں ولی طناز دارند
که با معشوق میل ناز دارند

چو رسم شه بود چو رکه دیدیم
کشیدن عیب کس نبود کشیدیم

چو طے شد نامه روا ز گفتگو تافت
به پیشِ نامه بر افگند و رو تافت

بعهدے کین و غاراند آں غلط باز
کجا بودم که با شه گویم این راز

که در سوگند داد صدق و داد است
نه بر گلگوں بتوسن زین نهاد دست

غلط گویم کجا لب می کشودم
کج بازیش صدری نمودم

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا

بنام آنکه بار دل گراں کرد
دعا را محرم رازِ نهاں کرد

دعائے کافگند در سینها فرش
بیک جنبش برد از سینه تا عرش

هر آں مطلب که در عالم نگنجید
بیک لفظ دعا گنجاند و بخشید

لبِ ما را دعائے شر در آموخت
بجیب هر دعا صد مدعا دوخت

چو باز آمد ز توحیدِ خداوند
دعا را با تعرض داد پیوند

که گوش شاه با پیغام ما باد
لبش آمادهٔ الزام ما باد

صلاح کار باوش ناز شاهی
مبادش خار خار عذر خواهی

نگوں باد آں قدح کز زهر پرساخت
فراموشش مبادا آنها که پرداخت

مبادا نادم از اندیشهٔ خام
جوابی ره دهادش وقت الزام

دبستانش تهی باد از بداندیش
میاموزاد بدعهدی خبر از خویش

پیامش خواهش دیدار بادا
رسولش را بریں در بار بادا

دو روزه دوریش دایم مبادا
نگاهش پیش ازیں صایم مبادا

نگیراد آتش نازش بهر خام
مبادا صید او را رخنه در دام

شکار آموزیش در آب و گل باد
همه صیدش چو شیریں ساده دل باد

لبش خامش مبادا از جوابم
دل شوقش نگیراد از نقابم

شبش محتاج شمع کس مبادا
شراب طاقتش نارس مبادا

گل آزار کم چیناد از عشق
همه آسودگی بنیاد از عشق

دلش خوش باد تا بی ما نشیند
شکر را باد تا تلخی نه بیند

اگر داند زما بر تافتن روئے
ملغزادش قدم دیگر دریں کوئے

ندیم بزمگاهش رمز گو باد
رموزش جمله بدعهدی او باد

شبستانش مبادا بے چراغم
مبادا کم خیالش از دماغم

تمنایش بناکامی میراد
ز خوئے نازکانش دل نگیراد

مبیناد آفت دندان لب او
مبادا کامراں هم مطلب او

اگر با درد ما خوش نیست باری
دلش خالی مبادا از در دیاری

زشیریں گر بصد جان و اخرد دل
کم از شیریں مباد آں کش برد دل

بد اندیشش اسیر نیشش ماباد
نکو خواہش صلاح اندیش ما باد

فرامش باد ذوق دل شکستن
گوارا باد عہد تازہ بستن

دعائے ما کہ شہدے زہرناکست
قبولش باد اگرچہ قہرناک است

صلاح خویش در تلخی مدانا
زشیریں تلخ گوئی مگذرانا د

چو ایں مکتوب سر در کم برآراست
بہ پیش نامہ برانگند و برخاست

کہ راز ما بمکتوب آشنا نیست
برو پیغام ما غیر از دعا نیست

بت اینجا مظہر عشق است و وحدت

یکے کفر آزمائی دانش آہنگ
صنم برمی تراشید از یکے سنگ

یکے گفتش ازیں ہیکل تراشے
عجب دارم اگر نادم نباشی

کدامست ایں متاع رایگانی
کہ بر وے گنج فرصت می فشانی

بگفتا آنکہ محتاجم بجودش
صفائی جبہ می بخشد سجودش

چراغ سومنات است آتش طور
بود ز و شش جہت را نور در نور

بگفت ایں گفتگوئے زیرکانست
نشانہائے خداوند جہانست

زہے نادان ابلہ کاں تو باشی
خداوند جہاں برمی تراشی

بگفتا نی ندانی حنظل از قند
تسلّی می تراشم نی خداوند

عجب در دلیست بے آرام بودن
بداں باید دوائے آزمودن

دوائے درد بے آرامی است ایں
انیس خلوت ناکامی است ایں

چو نتوانم بدست آورد آبی
نمایم تشنہ را کہ سرابی

حقیقت را چو ہست ایں جنس درکار
مجازش خود چرا نبود خریدار

بلے فرہاد ہم زیں شیوہ لافد
کہ کوہے دارد و مومی شگافد

ببیں عالم بہم درہم سرشتہ

گرامی چہرہ پرداز معانی
چنیں بر آستیں زد نقش مانی

کہ چوں فرزانۂ فرہاد غم اندیش
بلوح سنگ زد نقش دل خویش

جہاں عار از نگارستان چنیں کرد
فلک صد نوبت آہنگ زمیں کرد

چناں طوفانی افتاد اندریں فرش
کہ میزد موج شہرت سینہ بر عرش

کہ باور داشت با آں ناز و تمکیں
کہ بر تابد جہاں حسن دو شیریں

بشہ گفتند نزدیکان درگاہ
کہ تاج عرش باد اسایۂ شاہ

مراد ہر دو گونت رہ نشیں باد
ہلاک دشمنت در آستیں باد

شنیدستم کہ راز از زباں نہا
کہ ناگفتن بشر دارد زیانہا

چنیں گویند کاندر سنگ خارا
چناں بنگاشت فرہاد آں دلارا

کہ بروے تہمت آمد ہجر شیریں
ندارم غم گرش ناید تحسیں

چناں بنگاشتن بر وجه دلخواه
که از آئینه مستغنی شد آن ماه

چو بشنید سخن گشت از جہاں سیر
زبانش برق شد گفتار شمشیر

بگفت آن کز دماغ جہل زاید
بدیں بیہودگی تراژی بخاید

شوند از مے چو سرخوش جرعه نوشاں
کنند اوصاف می نی می فروشاں

نه مے خوار از شراب افگن خراب ست
شراب از اوست مستی از شراب ست

نکو بنگاشتن کے صنعت اوست
اگر تمثال شیرینست نیکوست

گراں صورت که او سازد به تیشه
به بیند مرغکی تقلید پیشه

بهر نوعش که بنگارد بمنقار
شود مانی بصد جانش خریدار

نه زاں خوشتر قلم نقشے برآرد
نه زشت آید گرش دشمن نگارد

گر آں صورت شکر بر لوح انگار
نگارد هم خودش کش گردد پرستار

جسود آں چہره گر صد ره کشاید
که آید زشت تر نیکو تر آید

خیال او گہی کز من رمیده است
غیوری ہمچو من پرستش ندیدست

اگر فرہاد اگر مانے نگارد
مثال اوست حسن خویش دارد

ولی باید کشیدن مغز از پوست
کسے کز پرده بیروں آورد دوست

ز عشق از بہره ور بودی و غیرت
بنسبی نقش او بر لوح شہرت

دگر بیستی بحکم صنعت خویش
فروہشتی نقابی اسم فراپیش

چو بر کس بخت بدفیروز گردد
ہنرمندیش عیب آموز گردد

ز عشق از طینت او داشتی رنگ
بدل بستی مثال او نه بر سنگ

چه می گویم مثال او کدام ست
بر آں بازیچه ایں تہمت حرام ست

چناں شیر افگنی ہم شوخ و ہم شنگ
مثالش کے بماند خشک بر سنگ

کجا تمثال او ماند ز رفتار
کجا خورشید گردد نقش دیوار

مثالے گر شبیه او کشیدی
پر و بالش ز شوخی بر دمیدی

کسے کاں را مثال او کند نام
زبانش را وداع الست تا کام

علم او مرگ شک و جان یقین

آمدم چوں دوا شفیق و بغیض
صحت آموز دوستان مریض

بچرب انگیز دارو ئے درشت
کان شفا بخش تلخ و تیز و درست

در برص وار شورش اندازد
برصش ریش کرده به سازد

می کنم عیب شاعران گدا
می نہم بر زبان صوت و صدا

تا بگویند طبل بدنامے
شاید از طبع شان رود خامے

مورد عیب اگرچه مشترک است
من نه زاں جمعم ایں جا بی شک ست

من چو سر جوش خم بر آمده صاف
وین فرومایگان چلیده لاف

مرحبا سنج و حبذا پرواز
ویحک آرائے و لوحش الله ساز

ہمه دست آشنا چو طائر رام
ہمه عبدی طلب چو کودک خام

ہمه نسائه قبیله آز
بدعت آموز عاملان نیاز

همه انشاطراز نامهٔ طعن
زائران مزار حاتم و معن

همه حجاج کعبهٔ امید
خار دامان قاصدان نوید

همه در نشار تمنّا کم
کرده انگور آرزو در خم

همه از بیچش طمع در تاب
لیک در سایهٔ امید بخواب

چون هیولی همه بذیرنده
پائے تا سر چو دام گیرنده

درد نوش قدح کشان وجود
گرد دامن فشان قاصد جود

همچو کفش و عصا نعال نشین
دشمن مردمان صدر گزین

معدن خشکی دماغ کله
بذله گوئی مدد رسان صله

تهمت آلود عشق محبوبال
قصه خوان کرشمهٔ خوبان

چند معمورهائے اندیشه
شوم سازهملئے اندیشه

کهنه فرش بساط وعدهٔ جود
لقمهٔ دیرهضم معدهٔ جود

دررهٔ وعده کرد خورده بیم
همچو ترسنده در مصاف غنیم

منتشر کرده رقعهائے نیاز
کس ندیده گدا و دست انداز

طبع بے قید شاں فجورستاں
چون عذب خانهٔ چراغ کشاں

زادهٔ این چنین فساد آباد
پدر او کش که دارد یاد

خانه زادی که در خراباتست
پدرش یا فلتن کراماتست

دفتری کرده از فسانه سیاه
خجلت افزائے تر ز لوح گناه

این چه دیوان حضرت آخوند
که از و یادگار خواهد ماند

ابلهان در ره شمال و صبا
بهر دیوان افصح الفصحا

مفتسخ جوید آن بصد منّت
ندهد این ز غایت طینت

خوش بترتیب زادها اصف
جمله فرزندها رشید و خلف

همه فرزندها ز هم زاده
یکے دئی تو خط و دگر ساده

سادگان از تپان چنین و طراز
کرده دریوزهٔ کرشمه و ناز

سادگاں بعشق نے لائق
حسنشاں هیچ نے و صد عاشق

بخت اگر هست غم زرشتی نیست
حسن داماد هم بهشتی نیست

حسن منکوحه جز و زینت اوست
اصل پاکیزگی و عصمت اوست

تهمتش آنکه نیستش عصمت
به که داماد نشنود تهمت

غلط است این پی بکارت زاد
کرده تفتیش این سخن داماد

بس که بودند زار و خسته جگر
مرده زادند اکثر از مادر

وانکه در زندگی قدم افشرد
زاد و تلخی گریست وانکه مرد

اے هم آوازگان باغ سخن
از دمم خشک شد دماغ سخن

شکوهٔ سرکنید کیں چه جفاست
بلبل و طعن بلبل این چه نواست

گر نه بلبل درین چمن باشد
گوش گل خالی از سخن باشد

تو هم از بلبلان این باغی
بر دل خود منه چنین داغی

تا بگویم که شکوه‌ام غلط است
نغمهٔ بلبلان نه زین نمط است

روی این نغمها بنغمه زن است
نغمه زن صد قبیله در چمن است

بلبل و قمری و چکاوک و زاغ
زغن ساری و تذرو و کلاغ

هر یکے را بجد خود نغیست
بلبل اندر میان یگانه کیست

بلبل آرایش گلستان است
زاغ داند که این چه دستانست

داغ کردم بتازه سینهٔ زاغ
برفشانم کنون نمک بر داغ

زین زغن سیرتان زاغ سرشت
زشت نامید بلبلانِ بهشت

طوف ایشان در آستان عطا
سیر ایشان در آستین سخا

گریه فقر در گلو دارند
قلزم از قطرهٔ آرزو دارند

چون طمع را کنند گرم نبرد
در بساط کرم نماند کرد

بس که یازند پنجهٔ ابرام
شاخ شاخست آستین کرام

طمع پر ز جبرئیل کنند
اخذ بیت الله از خلیل کنند

حرز برجیس و لهجهٔ ناهید
مار ضحاک و ارّهٔ جمشید

همه در آستین گذاشته اند
گوش بر حکم نفس داشته اند

تا که مذموم خواهد از احرار
یا که ممدوح سازد از اشرار

حذر از نفس این ستم کیشان
اوّل از من که نیستم ز ایشان

نکنم مدح و گر کنم املا
همه تصدیع زبدة الحکما

در دمی اگر کنم مفتوح
بکنایت بدشمن ممدوح

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گویم حکیم ابوالفتح است

من که ممدوح بوده مدح کرم
وین عجب کین زمان عزیزترم

هر که را شمهٔ درین سخن است
نام ممدوحِ من دلیل منست

ور تجاهل کند عدو که کدام
جوی خونش روان کنم در کام

نه به تیغش زبان کنم پاره
گو میش کای حسود خونخواره

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گویم حکیم ابوالفتح است

دوشش در فیض خانهٔ سحری
مست بودم ز جام مدح گری

ملکی در رسید و گفت ای مست
که ندانی ورق ز خامه و دست

گوهری سفته خواهم از لبِ تو
که بود سفتنی بمنقبت تو

بعد توحید ایزد و صلوات
جائے اسمیست مانده در دعوات

نامِ ممدوح خود بگو که بزر
بنویسم بذیل این دفتر

بس کنم نقل از آن بدست و دعا
گفتمش کای محیط فهم و ذکا

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گویم حکیم ابوالفتح است

مدح جز وے نکردم و نکنم | گرچه گیرد عداوت سخنم
ور بمدح کسے دہد فرمان | ہمہ اوصاف او دہم بزبان
مدح آنکس چناں کنم بنفاق | کہ ازاں مدح مشتبہ مصداق
در حیرت بو ہم باز کنم | صلہ گوید من امتیاز کنم
مرجع مدح چوں نماید فاش | نام بے بستنی ورآں کو باش

نام ممدوح قافیۂ مدح است
مدح گوید حکیم ابوالفتح است

چند اندیشہ را دہم تصدیق | بہر نسبت و کشادا ایں ترجیع
دل اندیشہ خوں کند سخنم | تا کز یر مناسبے بزنم
بگریز از کجا شدم محتاج | می نمایاں بود ز جسم زجاج

نام ممدوح قافیۂ مدح است
مدح گوید حکیم ابوالفتح است

دار وے کے از ثنا گرامی تر | تاجداری ز تاج نامی تر
مضطرب آفتاب مطلع شوق | گریہ در آستین نشاۂ ذوق
حکمت افروز معرفت پرواز | معنی اندوز و اصطلاح انداز
شہر بند علوم جالینوس | دہ نشین ولایت ناموس
صلہ در آستین مژدۂ آز | گلہ اندیش کاہلی ناز

چوں زجا تکیہ گاہ ہر مودود | چوں دعا پائے مرد ہر مقصود
حکم او تاج چرخ و زیب زمیں | علم او مرگ شک و جان یقین
لطف او کاذر گلیم سیاہ | عفو او رخنہ بند عذر گناہ
تاج امید سایۂ قلمش | کفن فقر خلعت کرمش
خوشہ چینش بکشتۂ رحمت | کردہ غزل فرشتۂ رحمت
ہیمش ار افگند در آتش عود | بر نخیزد زوی نہ بوی و نہ دود
گر بسنگ قدم نہادہ شود | در وے آتش بدل بباده شود
سائلی پیش آں خلاصۂ جود | بانامل شمارد از مقصود
بس کہ نشمردہ اش نہد در مشت | ہمہ بر مدعا نہد انگشت
عرفی از نغمہ یکنفس باز آئی | گوش کن طعن زاغ ولب بکشای
گویدت بلبلا بس ایں دستاں | گوش گلزار را مزن سوہاں
بیت سر بند یار قافیہ نیست | مدح و فتح آں کہ کردہ قافیہ کیست
وہ چہ دستان دل نواز ست ایں | چہ وقوف و چہ امتیاز ست ایں
اے ز جہل تو مغز قافیہ پوست | قرب مخرج ہم از زوال او ست
دال با تا بمخرجست قریب | قافیہ گر شوند نیست غریب
وانگہ در علم قافیہ مثل است | جز و سہوش مگو کہ در غلطست
چند بیتی ادا کنم زیں دست | کہ کند شعر گرسنہ بپیوست

هر که بر عرفی اعتراض کند شعر بروے زباں دراز کند
آنکه مفتون قافیه و بحرست نوش معنی بکام او زهرست

نه که آنرا توان شمرد عبث
هنر شاعر این نباشد و بس

تمت بالخیر

الحمد لله والمنه
کتاب نایاب معروف بمثنویات عرفی که الی الآن
در خطهٔ هندوستان بے نشان بود - از بعض کتب خانه قدیم بهم رسیده
گردیده -
باهتمام خادم الطلبه
حقیر محمد ابراهیم کتب فروش در مطبع جهانگیری واقع بمبئی
حلیهٔ طبع پوشید
جمادی الاخری سنه ۱۳۲۶ھ

۸فا
/۴
ع
۵۳۹
م
۱۳۴۶